و بالاخره او آزادانه تصمیم گرفت که برگردد

شهرام اقبال زاده(رازآور)

عنوان کتاب: مزرعه قله سفید
نویسنده: برلی دوهرتی
مترجم: شیدا رنجبر
ناشر: نشر چشمه، کتاب و نوشه
نوبت چاپ: اول- ۱۳۸۱
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۱۲۰ صفحه
بها: ۸۰۰ تومان

«کسی که گذشته خود را به تیر می‌بندد،
آینده او را به توپ خواهد بست»
لادری

«مزرعه قله سفید»، داستانی است واقع گرا درباره زندگی یک خانواده روستایی انگلیسی. آن‌چه نگارنده را به نقد و تحلیل این داستان برانگیخت، این‌هاست: الف) بسیار شنیده‌ایم و می‌شنویم که دوران داستان‌های رئالیسم سرآمده است. ب) در دوران مدرنیته (یا حتی پسامدرنیته) باید ازداستان‌سرایی درباره زندگی روستایی دست کشید. ج) در تحلیل داستان‌های واقع گرا، چه بارویکرد جامعه شناختی و چه با رویکرد روانشناختی، با سه انحراف روبه رو می‌شویم. اول، نگاهی که خود را پیرو افکار مدرنیستی می‌داند و به صورتی افراطی، برداشتی شبه آنارشیستی از لیبرالیسم دارد و فرد را رها از هرگونه قید و بند اجتماعی و یا فارغ از پیوند تاریخی می‌داند. دوم، برداشتی التقاطی از ترکیب نگاه روانشناختی و فردگرایی سنتی شرقی، که بازهم همه چیز را به سطح برداشت‌ها و کنش‌های فردی تقلیل می‌دهد. سوم، رویکردهای پست‌مدرنیستی که گاه هرگونه تحلیل تاریخی و یا جامعه شناختی و یا معنایی روشن را نفی و با برداشت‌های یک جانبه از نظریه «مرگ مؤلف» پیوند اثر را با مؤلف و بستر اجتماعی وی قطع می‌کنند. به همین دلیل، ناچار به تشریح رویکرد خود و مرزبندی با چنین بینش و برداشت‌هایی هستیم.

دنیس اسمیت، در اثر سه جلدی «رساله‌ای درباب نظریه اجتماعی»، بر آن است که درک و فهم انسانی، در سه مرحله گزارش (کشف مقاصد، نیات و عقاید کنشگر)، تبیین یا درک علل که بعد از گزارش انجام می‌پذیرد و سرانجام، تشریح یا توصیف (مشارکت در تبیین موضوع مورد گزارش و ارزیابی و داوری آن) به سامان نهایی می‌رسد و مهم‌ترین وسیله آزمون در این رشته، مقایسه شبه تجربی (quasi-exprimental) است که از طریق آن، تضادها و پدیدارهای مورد مقایسه روشن می‌شوند[1]. نگارنده در این نقد، از منظر «جامعه‌شناسی تاریخی» با «مزرعه قله سفید» روبه رو شده است.

دنیس اسمیت، در این‌باره چنین نوشته است: «هدف جامعه‌شناسی تاریخی، جست و جوی سازوکاری است که با آن جوامع تغییر می‌کنند یا خودشان را با آن باز تولید می‌کنند. جست و جوی ساختارهای پنهانی که برخی از آن‌ها آرمان‌های انسان‌ها را سرکوب می‌کنند و برخی دیگر را متحقق می‌سازند؛ چه آن‌ها را دوست بداریم و چه نداریم... کشف پیش شرط‌های

اجتماعی و نتایج تلاش‌های برقراری یا ممانعت از ارزش‌هایی چون آزادی، برابری و عدالت.»[۲]

آشکار است که نویسنده انگلیسی داستان مزرعه قله سفید، نه قصد نگارش تاریخ و نه ارائه تحلیلی جامعه شناختی و نه نوشتن تحلیلی روان کاوانه داشته است. او در داستانی گیرا، با زبانی ادبی و با بهره‌گیری از ذهن خلاق خویش، ماجرای یک خانواده کشاورز انگلیسی را به تصویر کشیده است. اما منتقدی که رویکردی جامعه شناسانه دارد، موظف است جدا از شناختن عناصر داستانی، با اتکا به نشانه‌های متنی، پیام آشکار و پنهان آن را- به دور از هرگونه پیش‌داوری و یا تحمیل نظریات خویش- دریابد و به نقد بکشد.

چنانچه براساس نظر اسمیت، بخواهیم سطح اول تحلیل خود را ارائه کنیم و به مقاصد، نیات و عقاید کنشگر نویسنده دست یابیم، مجبوریم با گذر از روساخت و نفوذ به ژرف ساخت اثر و با ارائه جزئیات تفصیلی کافی، به این مهم دست یابیم.

هر چند نگارنده موافق است که زبان هنر، با زبان ارتباطی روزمره تفاوت کیفی دارد، اما اگر با این گفته هایدگر که «زبان، خانه هستی است» و زبان هنر نیز تجلی و تبلور عواطف انسانی یا «خانه احساسات آدمی» است، در این صورت، نمی‌توانیم آن را از افکار و نیات نویسنده جدا کنیم. شاید بهتر باشد از هگل هم یاری بگیریم.

زیرا زبان در نزد هگل، به طریقی خاص و برای تأمین هدفی ویژه، مهم‌ترین عامل تعیین‌کننده است.

زبان، صورت بیان خوداندیشی (Self-reflexivity) خرد، در واقعی‌ترین شکل آن است و بدین ترتیب، انسان را قادر می‌سازد تا به تامل درباره رابطه خود و خرد بپردازد... [در این راستا] **هنر، مذهب و فلسفه** کامل‌ترین و بیرونی‌ترین شکل تحقق خرد و وضوح بخشیدن به خود است. این اشکال، به منزله تجسم عینی فرهنگ و تنها بدین دلیل که مطلوب‌ترین شکل بیرونی خرداند، سازندگان و میانجی‌های جهان انسانی‌اند. تمامی لحظات زندگی، به واسطه این اشکال، جامه واقعیت بر تن می‌کنند و محل تامل و بازاندیشی قرار می‌گیرند و نهایتا در جهانی ادغام می‌شوند که بر ساخته از اصول خرد است. بدین ترتیب، جهان انسانی یکپارچه می‌شود.[۳] (تأکید از من است- راز آور)

اکنون به داستان باز می‌گردیم که روایت خانواده‌ای کشاورز را درانگلستان، از زبان دختری نوجوان، باز گو می‌کند تا سرانجام، از میان همه تضادها و دوگانگی‌ها، به قول هگل، «جهان انسانی یکپارچه» را پی بریزد:

«خانه من در مزرعه‌ای واقع در تپه‌های مزروعی کم‌شیب اطراف دربی شایر است. قله‌های **حزن‌انگیز** پنینز، نه چندان دور از ما، در رشته کوه‌هایی معروف به ستون فقرات انگلستان سر به فلک کشیده‌اند. **ما همیشه آن جا زندگی کرده‌ایم**. خانواده پدری‌ام. **نسل‌هاست** که مالک آن مزرعه هستند. پدرم هیچ وقت نخواسته آن را از دست بدهد.

به نظر می‌رسد که در آن‌جا هیچ وقت تغییر نمی‌کرد...: به اعتقاد من، زندگی ماه هیچ وقت تغییر نمی‌کرد.»[۴] (همه تاکیدها از من است. رازآور)

می‌بینیم که راوی، پیرامونش را بازبانی بیان می‌کند که گویای زندگی اندوه بار و یکنواخت او و خانواده‌اش است. «قله‌های حزن‌انگیز»، گویی حصاری آهنین هستند که او را در بند کرده‌اند: نوعی زندگی ایستا و بدون هیچ گونه تغییر و تحول. زبان و بیان و واژگان، همگی بیانگر این امر هستند: «**همیشه** آن جا زندگی کرده‌ایم»، «**نسل هاست** که مالک آن مزرعه هستیم.» و پدرش هم مطلقاً در فکر هیچ گونه جا به جایی و یا تحول در زندگی نیست و سفت و سخت به زمین و مزرعه‌اش چسبیده است و به قول راوی-قهرمان داستان، «پدرم هم هیچ وقت نخواسته آن را از دست بدهد».

چگونه ممکن است در عصر مدرنیته که به ظاهر عالم و آدم را دگرگون کرده است، زندگی خانواده‌ای روستایی در انگلستان که پیشگام صنعتی شدن در اروپا بوده، تا بدین حد ایستا و به دور از هر گونه تحول و پویایی مانده باشد؟ اما نشانه‌های متنی، به یاری ما می‌آیند و نشان می‌دهند که چنین نگاهی به مدرنیته، نادرست است و هنوز بقایای عناصر پیشامدرن در اروپا- و در این جا انگلستان- حکمفرماست و مدرنیته هنوز نتوانسته باروی سنت را به طور کامل تصرف کند:

«مامان بزرگ **پشت کلیسا**، در خانه‌ای روستایی که مادرم و تمام خواهرهایش در آن جا به دنیا آمده بودند، زندگی می‌کرد. مامان بزرگ که **روزگاری پرشرو شور بود**... وقتی دختر جوانی بود، به **دانشگاه آکسفورد رفت و مایه افتخار روستا و غرور خانواده‌اش شد**، اما بعد از کمتر از یکسال برگشت، چون مادرش بیمار شده بود و **او می‌بایست** در طول آن بیماری طولانی، **از مادرش پرستاری می‌کرد**. مامان بزرگ کتاب‌های **دانشگاهی‌اش را در جعبه‌ای گذاشت و دیگر هیچ وقت** از آنها حرفی نزد. با پسری... ازدواج کرد... [و] او را **صاحب پنج دختر** کرد...»[۵]

ملاحظه می‌شود که گستره نفوذ مدرنیته، تام و تمام نیست و هنوز سنن کلیسایی-کلیسا به عنوان نماد سنت و نه مذهب اصیل- پا برجاست. در روستاها امکان پرستاری و نگهداری از بیماران وجود ندارد و دختر بزرگ، طبق «رسوم و سنن می‌بایست برای پرستاری از مادرش، دانشگاه راترک کند» و همین سنت‌ها او را وامی‌دارد که با پسر همسایه‌شان ازدواج کند و پنج بچه- دختر یا پسرش مهم نیست- برای مردش بزاید؛ مردی که در ذهن او چندان جایی نداشته است و دخترک راوی، درباره او چنین می‌گوید:

«...به فرانسه رفت و در جنگ کشته شد و مامان بزرگ در مورد او هم **دیگر هیچ وقت حرفی نزد.**»

پروفسورهانت که یکی از اقتصاددانان نامدار آمریکایی است، می‌نویسد: «رسوم و سنن، کلید شناسایی روابط قرون وسطایی است.» وی در فصل «ایدئولوژی اروپایی پیش از سرمایه‌داری»، چنین نتیجه می‌گیرد: «اخلاق پدرسالارانه مسیحی، برای توجیه اقتصاد فئودالی و روابط اجتماعی و اقتصادی موجود در آن، به کار گرفته می‌شود.»[۶] به راستی، این چگونه روابطی است که دختری را که طبق متن «روزگاری پرشر و شور بود... و به دانشگاه آکسفورد می‌رفت و مایه افتخار روستا و غرور خانواده‌اش بود»، به زنی افسرده و دل شکسته بدل می‌کند که پس از زاییدن پنج دختر- تعداد زایمان بالا، یکی از نشانه‌های جان سختی سنت است- همه شور و شرش را از دست می‌دهد و راوی می‌گوید «زنی شده بود آرام و ملایم» بدیهی است که نمی‌توان همه این خمودگی را به کهولت نسبت داد، بلکه این امر، بیش و پیش از هر چیز، نشانه سرخوردگی و دلشکستگی اوست. زیرا که «رسوم و سنن» او را به اجبار از ادامه تحصیل بازداشته، به ازدواج وامی‌دارد و سپس «کتاب‌های دانشگاهی‌اش» را برای همیشه در «جعبه می‌گذارد» و یک عمر در

راوی، پیرامونش را بازبانی بیان می کند که گویای زندگی اندوه بار و یکنواخت او و خانواده‌اش است. «قله‌های حزن‌انگیز»، گویی حصاری آهنین هستند که او را در بند کرده‌اند: نوعی زندگی ایستا و بدون هیچ گونه تغییر و تحول. زبان و بیان و واژگان، همگی بیانگر این امر هستند

روستایی، در «پشت کلیسا» با اندوه سر می‌کند!

آیا این امر نشانه آن نیست که به قول هابرماس، مدرنیته «پروژه‌ای ناتمام» است؟ آیا گویای رشد ناموزون و نامتعادل سرمایه داری- حتی درمهد زایش و بالش- آن نیست؟

هر چند امروزه مدرنیته، به عنوانی یک پروژه و مدرنیسم، به عنوان پدیده‌ای تاریخی و جهانگیر، خود را چه به جبر و چه به ضرورت، به دورترین نقاط عالم تحمیل کرده و می‌توان با این گفته «جان. اف. راندل» نیز موافق بود که «مدرنیته صرفا موضوع یا تعیین جغرافیایی و تاریخی نیست که به لحاظ فهم تاریخی، بستری برای تاریخ اندیشه‌ها فراهم کند، بلکه در معنایی دو پهلو، سازنده روابط اجتماعی است. از یک سو، مقوله مدرنیته ناظر بر یک رشته نهادها و اشکال پیچیده اجتماعی است که به لحاظ تاریخی، خصلت ویژه‌ای دارند و کنش‌گران اجتماعی آن‌ها را ایجاد می‌کنند و در آن‌ها جای می‌گیرند و از سوی دیگر، مدرنیته یک شبکه عملی-تفسیری است که این اشکال اجتماعی، از طریق آن ساخته می‌شوند. به عبارت دیگر، اولین مفهوم‌پردازی درباره مدرنیته، قطعا با مفهوم‌پردازی دوم، یعنی پارادایم‌های شرایط انسانی، پیوند خورده است. این پارادایم‌ها ماهیت کنش انسانی یا اجتماعی را مورد توجه قرار می‌دهند و از رهگذر صورت بندی مجدد مفاهیمی چون **آزادی و عقلانیت** که مختص عصر روشنگری است، تکوین می‌یابند. پیش فرض این پارادایم‌ها آن است که **انسان‌ها آزادانه و عقلانی، در عرصه‌های متفاوتی عمل می‌کنند؛ عرصه‌هایی که سازنده حوزه نهادی زندگی مدرن است**»[۷]

اما می‌بینیم که در این داستان، نه تنها «مامان بزرگ» که زاییده و پرورده عصر مدرنیته است، بلکه نوه او که به قول و اعتباری، در موقعیت «پسامدرنیته» قرار گرفته نیز نتوانسته و یا نمی‌تواند زندگی دلخواه خود را آزادانه انتخاب کند! مگر حقوق و اختیار فردی، از ملزومات مدرنیته نیست؟ مگر پروفسورهانت، تصریح نمی‌کند که «پس از انقلاب پرشکوه ۱۶۸۸ در انگلستان فردگرایی طلوع کرد»؟ پس اشکال از کجا و در کجاست؟ آیا مدرنیته، انحرافی در تاریخ و زندگی انسان است؟ به هر حال، گذشته از کتاب‌هایی که در زمینه تاریخ و یا تاریخ فلسفه سیاسی نگاشته‌اند، یکی از آثار ماندگار تاریخ ادبیات جهان، یعنی بینوایان، بیانگر آن است که مدرنیته نتوانسته است به اهداف اعلام شده خود دست یابد! پس چاره چیست؟

نفی مدرنیته یا برخورد عقلانی و نقادانه با آن و نفی جنبه‌های منفی و حفظ و نگهداری و گسترش دستاوردهای مثبت آن؟ راوی نشان می‌دهد که ذات جهان و جوهر تاریخ، ایستا نیست و به قول حافظ «دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور» و نیز آشکار می‌کند که آرمان «مامان بزرگ» برای کسب علم و دانش و رفتن به دانشگاه، چون آتشی در زیر خاکستر هم‌چنان زنده است و تغییرات، چه بخواهیم و چه نخواهیم خودشان به سراغمان می‌آید.» می‌بینیم دختر نوجوان که زمانی می‌گفت: «به اعتقاد من، زندگی ما هیچ وقت تغییر نمی‌کند» حال می‌گوید: «... **تغییرات خودشان به سراغ ما آمده‌اند**، نورهای رنگارنگشان را بر سرتاسر نقوش زندگی ما بخش کرده‌اند. **به نظرم بنای همه آنها را مامان بزرگذاشت**».

آیا ساده‌تر و زیباتر و کوتاه‌تر از این می‌توان گفت که «مدرنیته پروژه‌ای ناتمام» است و اتمام آن، نه کار یک نسل که کار نسل هاست!

* * *

اما به راستی، از این سخنِ دختر راوی داستان که «تغییرات خودشان به سراغ ما آمده‌اند»، چه برداشتی می‌توان کرد؟ آیا انسان در رقم زدن سرنوشت خویش نقشی ندارد؟ اما جمله پایانی این بند، این امر را نفی می‌کند، زیرا نشان می‌دهد همهٔ «نورهای رنگارنگی که نقش خود را برسرتاسر زندگی آن‌ها پخش کرده‌اند». از دولتی سر مادر بزرگ است: «به نظرم بنای همه آن‌ها را مامان بزرگ گذاشت»!

اما مادر بزرگ، خود نیز از «عقل زمانه» بهره‌ور بود و با عقلانیت کوشید که آزادانه راه خویش را برگزیند. البته، موانع و سنت‌ها سرسخت‌تر از آن بود که او را در نیل به هدفش یاری کند، اما به هر حال، او ضرورت و جوهر آزادی را دست کم در عالم معرفت درک کرد. زیرا به گفته هگل «آزادی، درک ضرورت است.»

آشکار است که از نظر جامعه‌شناسی، وجود افراد پیشرو و یا به عبارتی پیامبران و مصلحان و پیشوایان، تبلور اراده تاریخی و از نظر فلسفه تاریخ، تجلی «ذات حق» یا به قول هگل، تبلور ایده مطلق و به زبان مذهبی، جلوه‌ها و آیات مشیت الهی هستند*. درست است که «مامان بزرگ» نه پیامبر بود و نه پیشوای یک نهضت، اما «دختر پرشروشوری» بود که «مایه افتخار روستا و غرور خانواده‌اش شد». او اولین کسی است که به دانشگاه می‌رود و این یعنی اعمال نقش پیشگامی در جامعه‌روستایی خویش!

اما سنت‌های نادرست، سخت گرانجان و دیرپا هستند و به راحتی نمی‌توان آن‌ها را کنار زد و به همین دلیل، مادر بزرگ در تنهایی خود رنج می‌برد و دم نمی‌زند. نوه‌اش- راوی داستان- می‌گوید: «مامان بزرگ به من گفت که او غمی اجتناب‌ناپذیر را برای خودش شخم می‌زند.»**

البته، مادر بزرگ که با این درد جانسوز همواره سوخته و ساخته، نمی‌خواهد به عنوان پیرزنی که هر آن ممکن است زمین گیر شود و کسانی دیگر را گرفتار بیماری و ناتوانی خود کند، به بهانه مهاجرت به هندوستان، از یکی از دستاوردهای جهان مدرن- مثبت یا منفی- استفاده می‌کند و به خانه سالمندان می‌کوچد. اما این پیک بشارت و آگاهی، زنهار باش‌های خود را در گوش جینی یا راوی می‌خواند:

«مردم فکر می‌کنن می‌دونن بهترین چیز برای آدم چیه، ولی نمی‌دونن. می‌دونی جینی؟ بزرگترین صدمه‌ای که یک آدم ممکنه به خودش بزنه، **اینه که زندگی خودش رو تباه کنه** و وقتی که به صدای درونت گوش نکنی، این اتفاق خیلی راحت می‌افته، این گناه بزرگیه جینی، اینکه عمرت رو بیهوده هدر بدی.»

«شما فکر می‌کنین عمر تونو هدر دادین؟»

«حالا می‌فهمم که دادم»

حالتی در صدا و هیچ حرکتی در صورت مامان بزرگ وجود نداشت. خیلی وحشتناکه به این سن برسی و چنین حرفی بزنی. متاسفانه وقتی می‌فهمی که **دیگر خیلی دیر شده**.

مگر این که حرف کسی گوش ندی، الاخودت. نذار این اتفاق برای تو بیفته جینی، باشه؟

به من قول بده، قول بده که زندگیتو تباه نکنی.»

و من از صمیم قلب به او قول دادم، با وجودی که مانده بودم چه طور می‌توانم به قولم عمل کنم؛ چرا که به اعتقاد من زندگی هر چه بخواهد با آدم می‌کند، **بدون اینکه توجهی به گفته‌های تو داشته باشد.**»ص۱۲

به راستی پدیده عجیبی است؛ «مامان

یک از سه دیدگاه

درست است که «مامان بزرگ» نه پیامبر بود و نه پیشوای یک نهضت، اما «دختر پرشروشوری» بود که «مایه افتخار روستا و غرور خانواده‌اش شد». او اولین کسی است که به دانشگاه می‌رود و این یعنی اعمال نقش پیشگامی در جامعه‌روستایی خویش!

بزرگ» هم‌چنان تحول طلب و نوخواه باقی مانده، اما دختر نوجوان -جینی- به شدت تقدیرگراست و معتقد است «زندگی هر چه بخواهد با آدم می‌کند.» مامان بزرگ به او توصیه می‌کند که از حقوق فردی خود دفاع و به دلخواه خویش زندگی کند، اما گویی مدرنیته مادر بحران است و تعادل افراد و خانواده‌ها را به هم می‌ریزد و هویت فرد فرد انسان‌ها را به چالش و پرسش می‌کشد، گویی دیگر هیچ کس از وضعیت خویش خرسند نیست. جینی می‌گوید: «متوجه شدم که کاتلین شب‌ها در تاریکی، گریه می‌کند.»ص۹

کاتلین، خواهر بزرگ جینی است، اما چرا او در تاریکی و در خلوت خویش می‌گرید و دم بر نمی‌آورد؟

بی آن که هنوز نشانه‌ای از ریشه این درد، در داستان ببینیم، می‌توان حدس زد که او مشکلی دارد که شرایط خانوادگی‌اش اجازه نمی‌دهد آن را با دیگران در میان گذارد و به همین دلیل، تعادل روحی روانی‌اش به هم خورده است!

بحث بر سر آن نیست که «عدم تعادل روحی-روانی» و یا به عبارت دیگر، بحران هویت، پیش از مدرنیته هرگز وجود نداشته است، بحث بر سر آن است که اگر چنین بحرانی در دوران‌های قبل، حالتی اتفاقی و استثنایی داشته، در دوران مدرنیته، کمابیش به امری فراگیر بدل شده است. البته شدت و ضعف دارد و حتی برخی‌ها معتقدند که بحران هویت دوران مدرنیته، به خردورزی آن ارتباط دارد. نویسنده ایرانی، بابک احمدی می‌نویسد:

«فقط وقتی هویت تبدیل به مسئله‌ای برای شناسایی و تعمق می‌شود که در وضعی بحرانی قرار گرفته باشد. وقتی چیزهایی که **بیشتر ثابت و محکم می‌نمودند و به نظر می‌رسید که دارای همخوانی درونی هستند، از جا کنده شوند و تجربه‌های شک و تردید پیش آیند.**»[۸] (تأکید از ماست- راز آور)

اما هویت چیست؟ و از کجا باید فهمید بحرانی که در نظر گرفته و پس از مدرنیته از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود، از مادر بزرگ به نوه‌هایش-جینی و کاتلین- بحرانی عصری است و نه فردی؟ چرا مادر بزرگ فکر می‌کند که «عمرش تلف و تباه شده»؟ چرا «کاتلین در تنهایی خویش و در تاریکی می‌گرید»؟ چرا جینی، با وجود آن که از وضعیت زندگی اندوه بار و تغییرناپذیر خود و خانواده‌اش در حصاری که «قله‌های حزن‌انگیز» به دور زندگی‌شان کشیده، ناراحت است و با وجود قولی که به «مامان بزرگ» می‌دهد، با خودش می‌گوید: « **مانده بودم چه طور می‌توانم به قولم عمل کنم**»؟

این درماندگی، گویای ناتوانی انسان برای دست‌یابی به زندگی دلخواهش است و همین امر، موجب کشمکش درونی و ایجاد بحران روحی-روانی و بحران هویت می‌شود؛ پدیده‌ای که دکتر شفیعی کدکنی(م. سرشک)، آن را در شعری زیبا با عنوان «پاسخ»، چنین بیان می‌کند:

هیچ می‌دانی چرا چون موج،
در گریز از خویشتن، پیوسته می‌کاهم؟
-زانکه بر این پرده تاریک،
این خاموشی نزدیک،
آن‌چه می‌خواهم نمی‌بینم،
و آن‌چه می‌بینم نمی‌خواهم،

اما آن‌چه باعث فرسایش انسان و کشمکش درونی و یا بحران هویت انسان می‌شود، ناهمخوانی و عدم تعادل بین شرایط بیرونی و خواست‌های درونی است. در دنیای کهن و روابط سنتی، به علت سادگی روابط اجتماعی و همگنی آن، چنین عدم تعادلی کمتر به چشم می‌آمد و بحران هویت نیز امری عصری و فراگیر نبود، اما در عالم برزخی کشمکش بین دنیای مدرن و جهان سنتی، فرد در بین دو سنگ آسیاب خرد و خمیر و دچار چندگانگی می‌شود. اکنون می‌توان با این گفته موافق بود که در جهان امروز «هیچ هویت واحد و یگانه‌ای یافت نمی‌شود. در روان ما انسان‌ها، اکنون عناصر، در سیالیتِ بی مرز و مکان، به سوی بی‌کرانگی راه می‌سپرد. «منِ» آدمی در موقعیت‌های چند وجهی به سر می‌برد. اکنون «من» در یک زمان، جلوه‌هایی از هویت را به نمایش می‌گذارد.»[۹]

باری، مادر بزرگ در مراسم تودیعش می‌کوشد آن‌چه را که بایسته و شایسته است، به فرزندان و نوه‌هایش بگوید و معتقد است که انسان باید بتواند در زمان حیاتش، هم برای خود و هم دیگران فردی موثر باشد. از زبان راوی بشنویم:

«مامان بزرگ سخنرانی‌اش را کرد و گفت، این طور بهتر است تا اینکه بخواهی در مجلس ختم خودت شرکت کنی.» ص۱۹

پیش از آن نیز به جینی گفته بود:

و مطمئن نیستم که معنی شجاعت روبدونم. به نظر من آدم کاری رو که فکر می‌کنه باید انجام بده، باید انجام بده، حالا فرقی نمی‌کنه که باعث ترسش بشه یانه»!

و اگر اشتباه نکنم، کانت، فیلسوف مدرنیته این سخن را بدین گونه گفته بود: «شجاع باش! بیندیش!» (نقل به مضمون)

هنوز جینی، این دختر نوجوان، به علت دلبستگی‌های عاطفی و اندیشه محدودش، مرکزی برای جهان قائل است. مرکز جهان، آن جاست که مادربزرگ آن‌جاست. ببینیم با چه زیبایی، صحنه وداع را به تصویر می‌کشد:

«اتومبیل کوچک سرعتش را زیاد کرد... تصور می‌کردی آن لکه سیاه کوچک ماشین و آن نقطه سفید کوچک‌تر دست مامان بزرگ که بای بای می‌کرده، **مرکز جهان هستند.**»ص۲۰

اما دیری نمی‌گذرد که جینی و همه افراد خانواده می‌فهمند که مادر بزرگ تصمیمی شجاعانه گرفته که افراد خانواده را پایبند خویش نکند تا هر کس هرگونه که دوست دارد، زندگی کند و این یعنی عقلانیت مدرن و احترام به حقوق فرد فرد انسان‌ها:

«حالا دیگر کسی نبود که نداند مامان بزرگ، در فکر رفتن به هندوستان و یا هر کشور خارجی دیگر نبوده است، بلکه به آسایشگاه معلولین که درست بیرون شفیلد بود، می‌رفت، جایی که بیماران لاعلاج می‌رفتند تا از آن‌ها نگهداری کنند.» ص۲۰

* * *

در دنیای کهن- عهد باستان یا قرون وسطی- مرکزی برای عالم قائل بودند و گویی چنین مرکزیتی نیز فقط با دیدگاهی خاص همخوانی داشت و به این ترتیب، جهانی تک گفتمانی شکل گرفته بود که بر محور قیصر و کلیسا می‌گشت.

در چنین جهانی، کائنات و به تبع آن جامعه، سلسله مراتب خود را داشتند و قدرت، یک‌سویه و از بالا به پایین اعمال می‌شد که رعایت چنین سلسله مراتبی در درون خانواده‌ها نیز لازم بود. اما در جهان مدرن، با در نظر گرفتن تحولی که نظریه نیوتن ایجاد کرده بود، این سلسله مراتب از هم گسیخت. به گفته میخاییل باختین حتی : «در قیاس با جهان نیوتن، وحدت جهان انیشتنی از پیچیدگی و عمق بیشتری برخوردار است.» و در جایی دیگر می‌گوید: «زبان به کلی دگرگون شد و کیفیت تازه‌ای کسب کرد. به جای دنیای زبانی واحد، منفرد

شخصیت‌ها بیش و پیش از این که نویسنده یا راوی چیزی در مورد آن‌ها بگوید، خود را از طریق گفتار و کردار خود نشان می‌دهند. درست است که فضاهای خالی از طریق راوی پر می‌شود، اما بازهم در ژرف ساخت داستان، نکاتی نا گفته هست که خواننده باید با پیش آگاهی‌های خویش، آن را کامل کند. زبان داستان گیراست و با قدرت و قوت پیش می‌رود

و بسته بطلیموسی، جهانی گالیله‌ای ظهور کرد؛ جهان حاصل از تنوع زبان‌هایی که به طور متقابل به یکدیگر جان می‌بخشیدند.[۱۰]

متناسب با چنین جهان و زبانی- صرف نظر از گونه ادبی رمان- رمان چند آوایی شکل می‌گیرد که به نوشته باختین «مسائلی که در رمان چند آوایی پیش‌روی نویسنده و آگاهی وی قرار می‌گیرند، بسیار عمیق‌تر و پیچیده‌تر از مسایلی است که در رمان تک آوایی (تک گویانه monologic) رخ می‌نمایند.»

به همین دلیل، راوی اول شخص نیز چون سایر شخصیت‌ها متکلم وحده نیست و معنای بعضی از پدیده‌ها را نمی‌داند.

«مامان بزرگ گفت:... توی این مهمانی همه می‌تونن شرکت کنند. البته همه به جز خانواده بکستر.» او این حرف را با نگاه چپ چپی که به کاتلین می‌کرد، گفت و من متعجب بودم که کاتلین از این نگاه ممکن است چه برداشتی بکند که من نمی‌توانم، چون در هر صورت در خانواده ما حتی یک نفر هم نبود که بخواهد بکسترها در مهمانی باشند.»ص۱۷

در این جا اقتدار و همه چیز دانی راوی، در هم شکسته شده است؛ زیرا او فکر می‌کند که به تبعیت از سنت خانوادگی، هرگاه افراد بزرگ‌تر خانواده با خانواده‌ای دیگر چپ بیفتد، سایر افراد خانواده نیز باید به دشمنی با آن برخیزند.

او نمی‌داند که کم کم این سنت دارد زیر پا گذاشته می‌شود؛ زیرا که «تغییرات خودشان سراغ ما آمده‌اند.»ص۷

راوی نمی‌داند که کاتلین-خواهر بزرگترش- نه تنها به این سنت دیرینه پایبند نیست، بلکه دل در گرو مهرپسری از خانواده «بکستر» دارد. جالب است که نشانه‌های متنی، حاکی از آن است که این بندگسلی و سنت شکنی به هیچ‌وجه منفی نیست، بلکه نشانه‌ای از بلوغ فکری و استقلال عملی کاتلین است. از زبان جینی می‌شنویم: «خواهرم کاتلین، فقط دو سال از من بزرگ‌تر است. اما حالا به نظر می‌رسد که یک نسل با من فاصله دارد.» ص۳۳

کاتلین هم چون بسیاری از دختران خانواده‌های سنتی دیگر خود را ملزم به انجام کارهای مزرعه و خانه نمی‌داند: «ما همه کارها را با هم انجام می‌دادیم... اما تازگی‌ها افکار کاتلین از این چیزها فاصله گرفته بود؛ به راحتی می‌توانستم این را حس کنم و این مسئله حسابی مرا گیج کرده بود.»ص۳۳

تحولی در پیش است، اما چه تحولی؟ جینی هنوز نمی‌داند: «نمی‌دانستم چه اتفاقی داشت می‌افتاد.» (همان صفحه) آشکار است که افراد معمولاً تغییر و تحول را نمی‌پذیرند و یا در برابر آن مقاومت می‌کنند و یا خود را بی تفاوت نشان می‌دهند.

باری، راوی به گونه‌ای با حوادث روبه رو می‌شود و آن را شرح می‌دهد که هر شخصیت افکار و کردار مستقل خویش را دارد و با وجود آن که روایت از نگاه اول شخص است، راوی می‌کوشد کمابیش بی‌طرفانه رویدادها را به تصویر بکشد. در ضمن، هر فصل از کتاب، به فردی از افراد مزرعه اختصاص داده شده است.

فصل اول، «مادر بزرگ» نام دارد و بیشتر درباره او و ویژگی‌ها و کنش‌ها و افکار اوست که پیشتر از آن سخن گفتیم. فصل دوم، «روباه خشک شده» نام دارد و درباره «خاله جسی» است. او به گذشته، باهمه بدی‌ها و خوبی‌هایش سفت و سخت چسبیده است و حتی حاضر نیست کله روباهی را که همیشه از دیدنش به چندش می‌افتد، دور بیندازد «یک روز از از خاله جسی پرسیدم: «خاله جسی، چرا شما این روباه پیر رو توراه پله‌ها قایم کردین؟»

«چون تحمل نگاه کردنش رو ندارم. از بس که پیر و زشته»

«پس چرا نمی‌اندازینش دور؟»

«نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

«چرا نمی‌تونین؟»

«خوب **چون همیشه همونجا بوده**، چه طوری می‌تونم بندازمش بیرون؟»ص۲۲

خاله جسی، نماد تفکر ایستا و سنت‌گرایی افراطی است و همه چیز گذشته را- که زمانی شاید برایش خوشایند بوده- همان طور که بوده و هست، می‌پذیرد. به قول راوی «زندگی دقیقا همان طوری بود که او می‌خواست باشد.»ص۲۳

و به همین دلیل، هرگونه تغییری روی او تاثیری آشکارا منفی می‌گذارد: «بعد از رفتن مامان بزرگ او خموده شده بود، مثل اینکه زندگی‌اش چون بستر رودخانه‌ای خشک، خالی شده باشد.»۲۳

او که به گفته جینی «ذاتاً سرزنده» است- یا به زبان مترجم «به رغم بشاشیت ذاتی‌اش» - آن چنان دچار افسردگی می‌شود که می‌گوید: «دیگه صدای تیک تاک ساعت عمرم بلند شده.»

جالب است، هنگامی که او همخانه‌ای پیدا می‌کند- مستاجرش- به علت این که مستاجر، محل کله روباه به قول خودش «نفرت‌انگیز» را تغییر می‌دهد، بر می‌آشوبد و دوستی‌اش را با او به هم می‌زند: «... چیزی که بالاخره باعث جداشدن این دو دوست شد، مسئله کجا گذاشتن روباره خشک شده بود.» ص۲۹

بدین ترتیب، این نماد جمود فکری و ایستایی زندگی یک زن تنهایی روستایی، دوباره باموش‌های خانگی- که نشانه‌ای از کهنگی و پوسیدگی هستند- تنها می‌شود:

«روزهای یکشنبه [که] به آن جا می‌رویم... صدای راه رفتن موش‌ها را از اتاق طبقه بالا که هیچ‌وقت هیچ کس به آنجا نمی‌رود، می‌شنویم.»ص۳۲

فصل سوم، با عنوان «کاتلین»، درباره خواهر بزرگ‌تر راوی است که کمابیش از تحول‌طلبی وی سخن گفتیم. او رفتارش با دختران روستایی تفاوت دارد و حتی آرایش می‌کند؛ به طوری که مادرش از تغییر رفتار او عصبانی است: «مادر با تنفر اضافه می‌کرد: «لابد با اون کثافت‌هایی که به صورتت زدی، می‌خوای توجه گوسفندها رو جلب کنی.»ص۳۴

و همچنین:

«مادر گفت: «حالا می‌بینی، بالاخره مثل یک بدکاره با ناخن‌های لاک زده و موهای رنگ کرده، سر از شهر در می‌آره.»ص۳۵

و این البته از دختری روستایی، پذیرفتنی به نظر نمی‌رسد و (هر چند بد نیست به صورت معترضه و حاشیه‌ای اشاره کنیم که میزان مصرف لوازم آرایش در کشورهای اروپایی، به مراتب کم‌تر از کشوری چون ایران است) و به همین دلیل: «مارتین گفت: همه شهری‌ها که این طور نیستن.» مارتین چیزهایی در مورد زندگی شهری می‌دانست، هر روز به شفیلد می‌رفت و برمی‌گشت. به نظر نمی‌رسید که این **رفت و آمدهای مارتین، از نظر مامان اشکالی داشته باشد**؛ حتی اگر دیر به خانه می‌آمد... فکر می‌کنم همه چیز

یک اثر سه دیدگاه

نوع برخورد نادرست جامعه مدرن با معلولین ذهنی و نگهداری اجباری و بیگاری کشیدن از آن‌ها در کارهای تولیدی، با زبانی زیبا به تصویر کشیده شده است و به خوبی نشان می‌دهد که این افراد چون سایر افراد بشر، از توانایی‌های خاص خود و عواطف عمیق انسانی برخوردارند

برای پسرها به مراتب راحت‌تر باشد.»ص۳۵

از همین قسمت می‌توان دریافت که درخانواده جینی، کاملا تفکر سنتی مردسالار حاکم است. در حالی که مادر از دیر کردن‌های از نظر خودش مشکوکِ کاتلین، عصبانی است و می‌گوید: «اگر یک وقت مچش روبگیرم... سگ‌ها رو می‌اندازم به جونش.»ص۳۴

می‌بینیم برخلاف بینش سطحی که می‌پندارد تفکر مردسالار فقط ویژه مردان است، مادر خانواده نیز کاملا بر علیه دختر خود موضع می‌گیرد. در حالی که پسرش مارتین-به قول جینی- «به مراتب راحت‌تر» است. روژه گارودی، در این مورد در کتاب «چگونه زن‌ها به قدرت می‌رسند»، طنز جالبی دارد و می‌گوید، دفاع از حقوق زنان، تنها مختص زنان نیست و یا مخالفان حقوق زنان، الزاماً مردان نیستند. او در مورد نخست وزیر سابق انگلستان، خانم «مارگارت تاچر»، چنین می‌گوید: «او مردی است که لباس زنانه می‌پوشد!!»، (نقل به معنی)[۱۲]

به هر حال، مادر خانواده با شهری‌ها و اندیشه آن‌ها به شدت مخالف و معتقد است:

«لات‌های شهری... مغز شون هم به اندازه همون خیابان‌های تنگی که توش زندگی می‌کنن، کوچیکه.»ص۳۷

این تقابل بین شهر و روستا یا دو نسل، نمادی از ستیز بین «سنت» و «مدرنیته» است. در این زمینه این تنها مادر نیست که به «کاتلین» که از نظر او افکار شهری پیدا کرده، پیله می‌کند، بلکه پدر مستبد خانواده نیز به گفته راوی: «... وقتی کاتلین وارد می‌شود، سرش داد می‌زند: یعنی همان کاری که **تقریباً هر شب** می‌کرد، آن قدر این کار را ادامه می‌داد تا او را **به گریه می‌انداخت.**» ص۳۸

البته این استبداد رأی پدر، فقط شامل حال کاتلین نمی‌شود و همه افراد خانواده باید بی چون و چرا تابع رأی او باشند و این فقط پسرش مارتین است که تا حدودی از این قاعده مستثنی است، البته آن هم تا زمانی که کاملا گوش بفرمان پدر باشد. جینی می‌گوید: «پدر هیچ وقت [حوصله] نداشت. تعجب می‌کنم چه طور مادر می‌توانست **این اخلاق او را تحمل کند**، این خودخواهی‌اش را.»ص۳۶

اما جینی که گویی کفر گفته و کلام خدا را حاشا کرده، از این اندیشه گستاخانه خویش- که در خانواده های سنتی مرسوم است - پشیمان می‌شود: «زود این افکار را از سرم بیرون کردم. فقط به این خاطر که درست نیست...» ص۳۶

اما در مورد واکنش انفعالی مادرش نسبت به بدخلقی‌ها و نیش زبان‌های همیشگی پدر می‌گوید:

«... مادر لب ورچید و چیزی نگفت. به این چیزها عادت کرده بود... تا آخر به حرف‌های او گوش می‌کرد...» ص۳۶

یک اتر سه دیدگاه

راوی اول شخص نیز چون سایر شخصیت‌ها متکلم وحده نیست و معنای بعضی از پدیده‌ها را نمی‌داند

البته، همان طور که پیشتر نیز اشاره کردیم، کشاکش‌های بیرونی و درونی، سرانجام نسیم تغییرات را به وزیدن وا می‌دارد که گاه نیز به توفان تبدیل می‌شود. «اعتراض کردم... مادرم سرش را تکان داد و مرا تشوق به سکوت کرد، اما من نمی‌خواستم تمام کنم.»ص۳۸

جینی با صراحت و روشنی، نادرستی افکار پدر و مادرش را به رخ آن‌ها می‌کشد:«شما ما رو مجبور می‌کنین... **ما نمی‌دونیم چرا!** به نظر من متنفر بودن از مردم، این طور که **شما هستین، اشتباهه.**»ص۳۸

«کاتلین... انگار که **کسی به او گوش نمی‌کند،** گفت: تنفر، زشت‌ترین کلمه‌ای که می‌شناسم.» (همان صفحه)

اما ببینیم واکنش پدر خود رأی، در برابر این گستاخی‌ها چیست؟ از راوی بشنویم: «صدای پدر وقتی چانه کاتلین را گرفت **تا وادارش** کند به او نگاه کند، **محکم و یک‌نواخت** بود... اول فکر کردم **می‌خواهد** او را **بزند**. فکر کنم اگر این کار را می‌کرد، **کاتلین هم متقابلا او را می‌زد.**»ص۳۸

گویی نویسنده در این جا«خانواده‌ای کوچک» در یک مزرعه دور افتاده را به عنوان نمونه آزمایشگاهی تحولات تاریخی و اجتماعی برگزیده است؛ چنان‌چه کسی تحولات ضروری و گریزناپذیر را نپذیرد و بخواهد با قهر و خشونت از آن جلوگیری کند، باید در انتظار واکنش خشونت‌آمیز نیروهای تحول‌جو باشد. البته، پدر-که در اینجا نمادی از رهبر یک جامعه بزرگ‌تر است- به خود می‌آید و گویی تن به این تحول می‌دهد: «پدر دستش را انداخت»(ص۳۸)، اما خود را از تک و تا نمی‌اندازد و با طعن و کنایه به کاتلین می‌گوید: «**مثل شهری‌ها حرف می‌زنه**. من خودم خوب می‌دونم تنفر یعنی چه؟»ص۳۹

طُرفه این جاست که همواره در طول تاریخ، طوری از نوجویان و تحول طلبان سخن رفته است که گویی آن‌ها خود دارای هیچ گونه تفکر و یا هویت مستقلی نیستند و مقلد صرف بیگانگان هستند- در این جا بیگانگان برای یک روستایی «شهری»ها هستند- و در سطح ملی معمولاً آن‌ها را پیرو دشمنان می‌دانند واین چیزی است که در «جامعه‌شناسی سیاسی»، به آن تئوری توطئه می‌گویند!باری، معمولاً حکام و دولتمردان، شناخت درستی از مردم خویش ندارند، همان گونه که پدر مستبد نیز دخترانش را نمی‌شناسد: «گاهی اوقات از خودم می‌پرسیدم آیا او واقعاً هیچ کدام از ما **دخترهایش** را می‌شناسد، **یا تمایلی دارد که بشناسد؟** و یا اصلاً اهمیتی می‌دهد که ما چه احساسی نسبت به او داریم.»ص۴۰

عجیب است! گویی که مستبدین، نه تنها شناخت دقیقی از مردم ندارند، بلکه اصلاً «تمایلی ندارند که احساسات» آن‌ها را بشناسند و شناخت مردم اصلاً برایشان اهمیتی ندارد.

اما هنگامی که «تغییرات خودشان به سراغ انسان‌ها بروند» (صفحه ۷۱)، کسی دیگر گوش به فرمان پدر دیکتاتور- یا حاکم مستبد- نمی‌ماند. کاتلین خودسرانه، بدون توجه به مخالفت پدر و مادرش، با پسر خانواده باکستر- که آن‌ها می‌خواهند سر به تن‌شان نباشد- ازدواج می‌کند. البته جینی، از این اقدام ناگهانی حیرت می‌کند: پرسیدم: «کاتلین، ما کجاییم، چه خبره؟»

او گفت «چیزی نیست، این جا دفتر ثبت احواله، همین! امروز روز عروسیمه.»ص۴۲

انگار روز عروسی کاتلین و «دفتر ثبت احوال» نشانی از چرخش بنیادی درجامعه و نقطه عطف تاریخی است که در حافظه تاریخ نیز ثبت می‌شود. نویسنده در این جا چنین تحولی را بایک نشانه زیبا به تصویر می‌کشد. جینی می‌گوید: «هیچ وقت لحن حرف زدن و قیافه‌اش را بعد از گفتن این حرف، فراموش نمی‌کنم؛ **جوان و رنگ پریده، در آن لباس سفید کتانی که خودش تازه آن را خریده بود.** چیزی که بیش از همه به خاطر می‌آمد، تماشای بچه‌ای بود که از عرض خیابان می‌گذشت و **جیغ می‌کشید** و تلاش می‌کرد تا خودش را از **دست پدرش رها کند.** جیغ‌های بچه از میان کلمات کاتلین، به من خنجر

می‌زدند.»ص۴۲

تمامی عبارات و واژگان در این جا با دقت ریاضی برگزیده شده‌اند؛ جملات و واژگانی بسیار ساده، اما به شدت عمیق و پرمعنا! «جوانی و رنگ پریدگی»، از نوپایی، تحول پیشاروی نشان دارد و «رنگ پریدگی»، نماد اضطراب و ناشناختگی آینده است. تغییر لباس- آن هم «لباس سفید کتانی تازه- نماد تحولی است که رخ داده و عروس- یا پیشوای تحول طلب- در آرزوی تحولی آرام و ملایم و بدون خشونت است. (سفیدی لباس)

«عبور دختر بچه» از عرض خیابان، نشانی از مرحله گذار است که با وجود آرزوی تحول مسالمت‌جویانه، به علت مقاومت پدر- پاسداران نظم کهن یا سنت- دختر بچه «جیغ می‌کشد». این جیغ، خود نشانهٔ آن است که با وجود تمایل نیروهای نوخواه، بالاخره بدون «بانگ اعتراض برآوردن»- تظاهرات و شعار دادن- تحول ممکن نیست، اما این گونه برخوردها برای هیچ کس خوشایند نیست و برای جینی- به عنوان راوی نیز- به طریق اولی رنج آور است و گویی چنین جیغ‌هایی چون ضربات خنجری است که بر او وارد می‌آید! به عبارتی، کاتلین برای رسیدن به آرزویش، یعنی ازدواج با پسر خانواده باکستر- ایجاد جامعه نوین- گویی راهی جز سرکشی و گسستن از خانواده- سنت‌های نادرست یا نظم اجتماعی کهن- ندارد. البته، چنین تحولی همواره با چشم باز و آگاهانه نیز صورت نمی‌پذیرد:

«کاتلین با **چشم بسته** گفت:... راه دیگه‌ای برای گفتن این موضوع به اون‌ها وجود نداره...»ص۴۳

آری، اگر پدر- و حتی مادر- با رضایت تن به پیوند و ازدواج دخترشان- تحول مسالمت‌آمیز اجتماعی می‌دادند- چنین گسست و ازدواج پنهانی- فعالیت‌های زیرزمینی و خارج از چارچوب قانون- رخ نمی‌داد!

جامعه‌شناسی تاریخی نیز گویای آن است که چه در جامعه کوچک خانوادگی و چه در پهنه تاریخ و اجتماع، اگر پدران و مادران و یا رهبران و حکام- خود را با تحولات و ضرورت اصلاحات- همگام کنند، نه گسست بین نسل‌ها اتفاق خواهد افتاد و نه بین اقشار و طبقات اجتماعی!

سرانجام، این گسست خانوادگی رخ می‌دهد و جینی، تازه در می‌یابد که تغییرات پنهانی «کاتلین» از چه رو بوده: «پس جریان این بود. **یک زندگی شهری**، با مغازه‌ها و شلوغی‌ها و ترافیکش دقیقا **همان چیزی که همیشه می‌خواست**. دست کم از دست پدر راحت می‌شد.»ص۴۳

تحول از زندگی روستایی به زندگی شهری نیز به معنای آن نیست که زندگی خانوادگی شهری- یا اجتماعی نوین- بی‌هیچ گونه مشکل و چالشی پیش خواهد رفت. زندگی شهری- مدرنیته- نیز مشکلات و بحران‌های خاص خودش را دارد. مغازه‌ها و شلوغی‌ها و ترافیکش و ده‌ها مشکل دیگر گریبان مدرنیسم را گرفته است. درست است که مردم از دست «مستبدین قرون وسطایی» راحت شده‌اند، اما با مشکلاتی از نوع دیگر روبه رو می‌شوند؛ همان گونه که «کاتلین» نیز می‌شود، اما به گفته جینی «دست کم از دست پدر راحت شد.» از این گذشته، به قول او، کاتلین «در آن لباس دوست داشتنی شده بود، یک دختر شهری تمام عیار، توی آینه به هم خندیدیم.»ص۴۲

فصل چهارم، «داستان مادرم» نام دارد که پیش از این، شمه‌ای درباره گذشت و شکیبایی مادر گفتیم. او زنی خانه دار و جورکش و سنت گراست که کار می‌کند، جان می‌کند و با شهری‌ها و تفکر شهری نیز به شدت مخالف است:

«مادر سرش را تکان داد و گفت: «این پسرهای شهری هم فکر می‌کنن این تپه‌ها جای بازیه. از دست این جوان‌ها... آخر چرا یک کمی فکر نمی‌کنن...»ص۴۸

می‌بینیم که مادر از دست ماجراجویی‌های پسرهای شهری کلافه است، درحالی که فردگرایی و ماجراجویی، جزیی از فرهنگ مدرن است، به نظر می‌رسد که مادر با هرگونه مظهر مدرنیته، سرستیز دارد و پسر خودش نیز چندان از این امر مستثنی نیست: «این پسره مارتین هم به همین احمقیه. **با اون موتورسیکلت لعنتی‌اش**. او هم همین طور اهل خطر کردنه.»ص۴۸

مادری که آن چنان پایبند سنت است که حتی تحمل شنیدن خبر عروسی ناگهانی و بندگسلانه کاتلین را ندارد. جینی می‌گوید: «سعی کردم خودم را خوشحال نشان دهم، اگر هر خانواده دیگری بود، الان جشن می‌گرفت؛ ما هم باید اون جا باشیم. امروز روز عروسیه کاتلینه.»

مادر آن چنان محکم بامشت روی میز کوبید که ماریون از ترس به طرف پله‌ها دوید. با بغض گفت: «می‌دونم. می‌دونم»ص۴۹

البته مادر، هنگامی که مادرش را از دست می‌دهد، دچار اندوه سنگینی می‌شود و یاد جوانی‌ها و آرزوهای سرکوب شده‌اش می‌افتد. جینی می‌گوید: «... دستم را می‌گیرد و زمزمه می‌کند: می‌دونی، من نزدیک بود با بوی باکستر ازدواج کنم.»ص۴۹

مادر اولین بار است که از این راز سخن می‌گوید، در حالی که همراه و همصدا با شوهرش، در ظاهر با خانواده «باکستر» دشمنی می‌ورزد و از این که دخترش-کاتلین- با پسر این خانواده ازدواج کرده، خشمگین است و از همه بدتر برای این موضوع، به شدت توسط همسرش، سرزنش می‌شود: «... از صدای‌شان در طبقه پایین به خودم آمدم، از صدای بلند پدر که دعوا و مرافه می‌کرد. پس به این ترتیب این مادر بود که سرزنش می‌شد، نه من.»

تفکر سنتی، هیچ گونه حقی برای زن قائل نیست. زن باید فقط باید کار کند، بچه بزاید و در هیچ زمینه‌ای از خود هیچ گونه استقلال رأی و عمل نشان ندهد و به قولی «زن در خانه شوهر تدریجا به یک موجود فداکار- ناخواسته- تبدیل می‌شود که از انرژی عاطفی خود مایه می‌گذارد... و دست به انواع فداکاری‌ها و از خود گذشتگی‌ها می‌زند، آن هم بدون ادراک و قدردانی و فروتنی از طرف شوهر...»[۱۳]

برتری و اعمال سلطه مرد بر زن در تفکر سنتی، امری اتفاقی نیست و تا حد اندیشه‌ای متافیزیکی ارتقا یافته است و درواقع، مرد بر آن نیست که به ناحق چیرگی خود را به رخ زن بکشد، بلکه واقعاً خود را شایسته‌تر از زن می‌بیند و گویی در نظم کیهانی، چنین سلسله مراتبی مقرر بوده است. در حالی که در دوران مدرنیته، به گفته جان.الف راندل «تغییری بنیادین در مسئله اصلی تعریف انسان از خود صورت می‌گیرد: «سوژه مدرن تعریفی نو از خود ارائه می‌دهد، در حالی که در دیدگاه‌های قبلی، سوژه در نسبتش با نظم کیهانی تعریف می‌شد.»

این مسئله در جریان صورت‌بندی مفاهیمی چون **آزادی** و **عقلانیت** که مختص جنبش روشنگری است، بسط و توسعه می‌یابد و پیشاپیش چنین فرض می‌شود که انسان‌ها در حوزه‌های متمایز، آزادانه و عقلایی عمل می‌کنند.»[۱۴]

یک اتر سه دیدگاه
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

سرانجام نوعی تعادل و تفاهم و آشتی و دلجویی بین همه افراد خانواده برقرار می‌شود و در عین پذیرفتن استقلال رای هر فرد، به خواست‌های جمعی خانواده نیز توجه می‌شود و گسست‌ها و شکاف‌ها به پیوند و یگانگی می‌انجامد و جینی نیز عزم خود را برای ادامه تحصیل و کسب تجربه شخصی از زندگی جزم می‌کند

آشکار است که روند غلبه «عقلانیت و آزادی» راهی دشوار، پیچیده و همراه با پیشرفت و بازگشت‌های فراوان و ستیز و تعامل و تداخل بین سنت و مدرنیته است.

* * *

گفتیم که نظم کهن و تفکر سنتی، بر گفتمانی تک سویه و مردسالار استوار است؛ «مردها» خودی و «زن‌ها» غیرخودی هستند. این نکته را آشکارا در سراسر داستان «مزرعه قله سفید» می‌بینیم. در فصل پنجم، با عنوان «دو راهی مارتین»، این طبقه بندی سنت گرایانه کاملا به چشم می‌آید:

«مارتین از هر کس دیگری در خانواده به پدر نزدیک‌تر بود- همگی این را می‌دانستیم «... آن‌ها مهارت‌های **هم دیگر را تحسین** می‌کردند و **به هم اعتماد داشتند**. وقتی پای مزرعه به میان می‌آمد، کاری نبود که پدر اجازه دادنش را به مارتین ندهد... به نظر می‌رسید که **درهمه چیز مشترک** هستند.»ص۵۵

بدیهی است چنین تبعیضی، بر ذهن راوی نقش بندد که پیشتر گفته بود «فکر می‌کنم همه چیز برای پسرها به مراتب راحت‌تر باشد.» ص۲۵ و رشک و حتی حسادت او را- به عنوان دختر- برانگیزد و بگوید: «من به این رفاقت حسادت می‌کردم.»ص۵۵

نکته قابل توجه، ابقای تفکر سنتی در کشوری اروپایی و ریشه عمیق آن در انگلستان معاصر است. برخلاف آن‌چه اکثر مدرنیست‌های وطنی می‌پندارند که تفکر متافیزیکی-اسطوره‌ای کهن، فقط در جهان سوم و از جمله ایران باقی است. بحث آفریدن اسطوره‌های نو در جهان مدرن را به وقت دیگری وامی‌گذارم. باری، این تفکر به قدری عقب مانده است که هیچ گونه حقی برای زن-همسر- و دختران قایل نیست. از این رو، پدر به پسرش می‌گوید: «تازه: یک روزی این زمین **مال تو می‌شه**. هی، از حالا برنامه‌ریزی هات روبکن.» ص۵۶

پدر طوری بی پروا این سخن را می‌گوید و به گونه‌ای عمل می‌کند که انگار این حرف را نه در برابر دیدگان دخترش که در برابر سنگ گفته است:

«... بعد هر دو خندان رفتند و **من را کاملا فراموش کردند**.» (همان صفحه)

اما سرانجام، پس لرزه‌های مدرنیته بر روابط پدر و پسر نیز اثر می‌گذارد و مارتین که استعدادی هنری در طراحی دارد و جینی که ترکش تحول از طریق خواهرش بر ذهن و جانش نشسته، تصمیم می‌گیرد که: «... با او در مورد طرح‌هایش صحبت کنم و این که به نظر من باید وارد دانشکده هنر شود.»

خنده مسخره‌آمیزی کرد: «دانشکده هنر! دانشکده هنر به چه درد من می‌خوره؟ من که قراره کشاورز بشم!»ص۶۰ می‌دانیم که در جامعه سنتی قرون وسطایی و نظام کشاورزی سنتی، پسران پیشاپیش به کسوت پدر در می‌آمدند و حرفه او را فرا می‌گرفتند، اما مارتین به تدریج دگرگون می‌شود و طراحی‌هاو نقاشی‌های گاه به گاهش، سرانجام شعله عشق به آموزش حرفه‌ای در دانشگاه را در جانش بر می‌افروزد و ابتدا برای آماده کردن ذهن پدر، تابلویی زیبا از نقاشی «مزرعه قله سفید»-مزرعه پدری‌اش- می‌کشد و به پدر هدیه می‌کند:

«پدر آرام سوت کشید و تصویر را بالا گرفت تا ببینیم: «به به! اینجا رو نگاه کنین، **مزرعه خودمون**. چه کادوی خوبی.»

...

یک از سه دیدگاه

معمولاً در رویکرد جامعه شناختی، به ویژه جامعه‌شناسی تاریخی، آن‌چه مدنظر قرار می گیرد، درونمایه داستان و کنش‌ها یا نهادهای اجتماعی و جایگاه افراد و یا طبقات گوناگون است و به همین دلیل، سایر عناصر داستان مغفول می‌مانند و یا تا حدودی در حاشیه قرار می گیرند

«و یک روز **مزرعه تو**»ص۶۱

اما مارتین که نوع روابطش با پدر، با رابطه یک‌سویه پدر با دختران تفاوت دارد، می‌کوشد بدون کمترین اصطکاک و ناراحتی، پدر را آماده پذیرش تصمیم جدیدش بکند:

«بابا، می‌خواهم در آینده یاد بگیرم که چه طور این نقاشی رو با رنگ و روغن برات بکشم که چه طور از کتان بوم بسازم و قابش کنم. سال دیگه شما یه تابلوی واقعی از مزرعه دارین که ارزش نگه داشتن داره. من در دانشکده هنر شفیلد قبول شدم.»ص۶۲

پدر که کاملا غافلگیر شده و نوع نگاهش به مارتین- به عنوان پسر و تنها وارثش- متفاوت است، ظاهراً می‌پذیرد: «پدر گفت: **کار درستی کردی که به دانشکده رفتی. به تو افتخار می‌کنم**.»ص۶۲

جینی می‌پرسد: «مارتین، تصمیم داری درست را تمام کنی؟»

«حرفی نزد، انگار که سالهاست ساکت بوده...» (همان صفحه)

این عبارت ساده نشان می‌دهد که در واقع کشمکشی که دختران سال‌ها با خود و با شرایط داشته‌اند، در درون مارتین نیز به صورتی نهفته وجود داشته، اما به خاطر پدرش و حفظ سنت‌های خانوادگی دم نمی‌زده. حال ببینیم واقعاً چه شده که پدر، به راحتی چنین درخواستی را از مارتین می‌پذیرد.

این در حالی است که اعلام این تصمیم از سوی مارتین، به شدت او را دچار آشفتگی و درماندگی کرده: «پدر که به خاطر کادوی تولد و شربت سرحال بود، برخلاف همه ما توجهی به درماندگی مارتین نداشت.»(همان صفحه)

این بار نیز نویسنده با تمهیدی ظریف، این تحول را با استعاره‌ای پنهان بیان می‌کند:

«مارتین ایستاد و صورتش از **روشنایی آتش سرخ شد**.» (همان صفحه)

«سرخی صورت»، استعاره‌ای است برای بیان آتش درون مارتین و فشار عاطفی ناشی از تصمیمی که می‌داند برای پدر بس ناگوار است: «بابا، موضوع اینه که من نمی‌تونم **از عهده کارهایی که از من می‌خوایی بربیام**. نمی‌تونم ساعت‌ها تو مزرعه کار کنم و درعین حال کارهای دانشکده روهم به خوبی انجام بدم. نمی‌تونم هر دو را با هم انجام بدم.»ص۶۳

و این چیزی نیست که پدری مستبد و خودرأی، تاب تحمل شنیدنش را حتی در شادترین لحظات روحی‌اش داشته باشد، بنابراین تصمیم می‌گیرد نقاشی رابه مارتین پس بدهد، اما مارتین نمی‌پذیرد «نه، پدر، به من پسش ندین. این مال شماست.» (همان صفحه). بقیه ماجرا را از زبان راوی بشنویم:

«پدر... **با خشونتی** ناگهانی که دقیقاً از **خصوصیات اخلاقی اوست**، نقاشی را بالای سرش تاب داد و محکم به لبه میز کوبید، قاب آن را **شکست** و بوم را سوراخ کرد. چاقوی نان‌بری را بالا برد و محکم روی بوم زد، آن چنان روی آن کوبید که انگار می‌خواست خانه کوچک سفیدمان را که در وسط آن قرار داشت، پاره و از آن جدا کند.»

«اگر نظر تو در مورد مزرعه من اینه، پس این هم‌نظر من، در مورد نقاشی توئه.»ص۶۳

آری مستبدین و سنت گرایان افراطی، تغییر و یا تحول را تنها در چارچوبی که خود دوست دارند، می‌پذیرند و خارج از آن باید جلوی هر نوع اصلاح و یا تحول را گرفت و هم‌چون تابلوی نقاشی مارتین، آن را درهم شکست. این تفکر دو قطبی و عقب مانده، چنین می‌پندارد: «یا با منی یا برمنی»!

سرانجام، گسست انجام می‌پذیرد و نویسنده با توانمندی، این جدایی را به تصویر می‌کشد:

«پدر و مارتین، مثل دو غریبه، وسط اتاق ایستاده بودند و تابلوی خردشده **بین آنها افتاده بود...**»ص۶۴

و عاقبت، تبلور اندیشه مدرن-مدرنیته- بازتاب خود را در رفتار وگفتار مارتین نیز نشان می‌دهد:

«پس منم کاری رو می‌کنم که **باید بکنم**...» (همان صفحه)

و این تصمیم، بر پایه «تصمیم آزادانه» و «عقلانیت مدرن» استوار است و گویای گسترش نوعی لیبرالیسم در خانواده!

جینی به درستی درباره این تحول می‌گوید: «قوی‌ترین پیوندی که هنوز در خانواده ما تداوم داشت، در آن روز گسست.» ص۵۵

و این چیزی نیست جز تبلور جبری تاریخ که به صورت «ضرورت» رخ می‌نماید و در قالب تصمیم‌های عقلانی و آزادانه افراد جلوه می‌کند و دکتر شفیعی کدکنی، چه زیبا آن را در شعری به نام «ضرورت»، به تصویر کشیده است:

می‌آید، می‌آید:
مثل بهار، از همه سو، می‌آید
دیوار،
یا سیم خاردار نمی‌داند.
می‌آید.
از پای و پویه باز نمی‌ماند.

و جینی نیز گفته بود: «در این چهارسالی که تغییرات خودشان به سراغ ما آمده‌اند، نورهای رنگارنگ‌شان را برسرتاسر نقوش زندگی ما پخش کرده‌اند. به نظرم بنای همه آن‌ها را مامان بزرگ گذاشت.»

آری، به گفته یکی از فیلسوفان «میراث مردگان بر مغز زندگان سنگینی می‌کند»! اما این سلطه، یک‌سویه و تقدیرگرایانه نیست، بلکه «جبر» را با شناختن «ضرورت»ها می‌توان مهار کرد و از گذرگاه «ضرورت»، آگاهانه به «اختیار و آزادی» دست یافت. نقش جینی در تشویق آگاهانه برادرش انکارناپذیر است: «... او را ترغیب به پذیرش نوعی دیگر از آزادی کردم، به سوی انتخاب استعدادش در نقاشی.»ص۶۴

در این جا می‌کوشم برای جلوگیری بیشتر از اطناب کلام، ۵فصل باقی مانده را با عناوین «مزرعه زمان»، «کارگر مزرعه»، «کشاورزان»، «جینی خانه را ترک می‌کند» و «تجدید میثاق» یک جا تحلیل کنم.

گفته شد که مستبدین خشک اندیش و سنت گرایان‌جزم گرا، از هرگونه تحول و نوخواهی، بوی «توطئه» و «خیانت» می‌شنوند. بازتاب این امر، نه تنها در تحولات تاریخی-اجتماعی، بلکه در سطح خانواده نیز خود را نشان می‌دهد. راوی می‌گوید:«قبل از اینکه مارتین مزرعه را ترک کند، سکوت پدرم فقط با گفتن **جمله‌هایی تلخ در مورد خیانت شکسته شد.** او مدام گفت: «یک کشاورز **پسر لازم داره، شما دخترها به درد من نمی‌خورین.**»ص۶۵

پیش از این گفتیم که تفکر دو قطبی سنتی، انسان‌ها را به دو دسته «خودی» و «غیرخودی» تقسیم می‌کند و تصریح کردیم که در اندیشهٔ مردسالارانه، فقط مردها«خودی» هستند و دخترها به هیچ کاری نمی‌آیند.

اما گویی از همین فصل، ناگهان نوجویان خانواده و به ویژه جینی، نگاهی انتقادی به مدرنیته و نوع نگاه لیبرالی آن می‌اندازند و انگار به این نتیجه می‌رسند که نمی‌توان سنت را و نسل سنت‌گرایان را یک جا به بایگانی تاریخ سپرد و یا آن گونه که متجددین افراطی می‌گویند: «به زباله دان تاریخ ریخت»!

مارتین گفت: «می‌تونم **درکش کنم**. مزرعه قله سفید نسل هاست که توخانواده اون‌ها دست به دست می‌شه. خیلی وحشتناکه که دست کس دیگه‌ای بیفته.»

با خودم گفتم مثل این که **ارتباطت با گذشته قطع شود**. هر وقت به قلوه سنگ‌های پوشیده از سبزه که شاید صدها سال پیش منزلگاه خانواده‌ای بودند نگاه می‌کردم، چنین احساسی به من دست می‌داد. حتماً دلیلی داشت که هنوز آن جا بودند. تعجب می‌کردم که مارتین چه طور می‌تواند ترک‌شان کند.» صفحات ۶۷-۶۶

گفتیم که از همین فصل، نشانه‌هایی دال بر اهمیت به گذشته و جست و جو در سنت‌ها و کشف نقاط مثبت و حفظ نکات درست آن به چشم می‌آید. آمدن پسر باستان شناس شهری-نماد جامعه مدرن- و کاوش برای یافتن چیزهای با ارزش گذشته، خود نشانی گویا از این پدیده رشد یابنده است:

پسرک ادامه داد: «عاشق اینم که دنبال چیزهایی از **گذشته بگردم**»ص۷۰

چنین تحولی در اندیشه و عمل جینی آشکار است:

مارتین که بلند شد برود، به خودم گفتم:«**ای خائن.**»ص۷۲ آیا واقعاً جینی، هم‌چون پدر و مادرش، به یک سنت گرای افراطی بدل شده؟ چنین نیست.

او ضرورتِ نگاه جست و جو گرانه به گذشته و یافتن و حفظ کردن چیزهای با ارزش آن را دریافته است و اکنون همراه با پسر شهری باستان شناس، به غور خود ادامه می‌دهد و آن‌ها سرانجام، چیزی با ارزش و زیبا از گذشته می‌یابند؛ گل سینه‌ای از گذشتگان و در گذشتگان:

«پسرک گل سینه را بالا گرفت تا **نور خورشید به آن بتابد**. بعد آرام آن را **تاب داد** تا **درخشش رنگ قرمزش تغییر کند**.

به نرمی گفتم: «**واقعاً قشنگه**. فکر می‌کنی **چه قدر قدیمی باشه؟**»ص۷۴

ملاحظه می‌شود که کاوش در میراث بازمانده گذشته بی ثمر نیست، اما باید در پرتو «نور عقلانیت» در این جا نور خورشید، نمادی از دستاوردهای مدرنیته است- یافته‌ها را صیقل داد تا «درخشش» میراث کهن، خود هویدا شود و سنت‌ها را نیز مطابق شرایط جدید «تغییرداد.»

به همین دلیل، جینی می‌گوید:«گل سینه را از بین دست‌های پسرک برداشتم و **پشت و رویش کردم**، به این امید که چیزی از گذشته برایم افشا کند... با نفس **رویش دمیدم** و بعد آن را **پاک کردم** تا دوباره برق بزند.» (همان صفحه) جینی به کاوش در میراث گذشته می‌پردازد- پشت و روکردن گل سینه- تا چیزی از رازهای گذشته را دریابد که اکنون نیز به کار آید. پس انگار با دمی مسیحایی «با نفس روی گل سینه می‌دمد» تا روح تازگی در آن حلول کند. او زنگار از سنت‌های اصیل می‌زداید تا درخشندگی آن‌ها را به چشم خویش ببیند: «با نفس رویش دمیدم و بعد آن را پاک کردم تا دوباره برق بزند.»

حتی هنگامی که پسر باستان شناس- نماد مدرنیته- می‌خواهد گل سینه را از او بگیرد، جینی حاضر نیست از گل سینه- نماد سنت‌های اصیل گذشته- دست بکشد: «... لحظه‌های همبستگی ما [در] گذشته بود، حالا تاریخ ما را از هم جدا می‌کرد. او دستش را برای گرفتن **گل سینه دراز کرد**، اما من خودم را **عقب کشیدم، حاضر نبودم از آن دست بکشم.**»ص۷۵

آری، جینی به باور و حتی یقینی تازه دست یافته است و شاملووا، بانگ بر

یک از سه دیدگاه

نظم کهن و تفکر سنتی، بر گفتمانی تک سویه و مردسالار استوار است؛ «مردها» خودی و «زن ها» غیرخودی هستند. این نکته را آشکارا در سراسر داستان «مزرعه قله سفید» می بینیم

می‌آورد: «آه‌ای یقین گم‌شده، بازت نمی‌نهم.»!

این انتخاب آگاهانه و نگاه انتقادی به سنت و مدرنیته، قطعا با نگاه گذشتگان-پدر و مادرش-متفاوت است، اما کشف نوعی حقیقت جدید و ترکیب و یا سنتزی از سنت و نوآوری است؛ به طوری که باعث می‌شود واکنش‌های افراطی خواهرش کاتلین- که پیشتر «جینی» با استعاره گفته بود «با چشم بسته» دست به انتخاب سنت شکنانه خود زده است (ازدواج بدون اجازه) و یا رفتن مارتین- بی توجه به ضربه جدی که به پدرش وارد می‌آمد- را به باد انتقاد شدید بگیرد و حتی به صورتی افراطی و تندروانه- و البته تا حدودی غیرقابل قبول- بگوید: «حالا **کاملا معنی خیانت را می‌فهمیدم** و اینکه **رفتن مارتین** و کاتلین تا چه حد به او **ضربه زده بود**.»ص۷۵

بخش پایانی فصل «مزرعه زمان»، بسیار گویا و زیباست: من تا حالا آن گل سینه را **نگه داشته بودم**. می‌خواهم دوباره دفنش کنم وجایش را علامت بگذارم تا هر وقت خواستم بتوانم دوباره آن را به **روشنایی روز** برگردانم. اما برای یک لحظه روی قلوه سنگ‌هایی که زمانی خانواده‌هایی آن جا زندگی می‌کردند، می‌نشینم و **گل سینه را بالا می‌گیرم** تا خورشید به آن بتابد و به دختری که سال‌ها پیش آن را به سینه زده بود، فکر می‌کنم؛ دختری که حالا مرده است، اما زمانی اینجا زندگی می‌کرده، بر روی این زمین‌ها که به نظر من عزیزترین مکان دنیاست.»ص۷۶

شاید نیازی به هیچ گونه تفسیری نباشد. باید گذشته را کاوید، ارزش‌های آن را شناخت و درست و بجا و بهنگام از آن استفاده کرد، اما نباید پایبند آن ماند- دفن کردن دوباره گل سینه- اما علامت گذاشتن بر جای دفن آن، یعنی شناخت صحیح از جایگاه سنت‌ها و ارزش‌های گذشته. باید در پرتو خورشید «علم و عقل» «سنت» را به درستی نقد و از آن استفاده کرد.

در همان صفحه اول فصل، «کارگر مزرعه»، جینی به جمع بندی انتقادی از رفتار و افکار خانواده‌اش دست می‌زند.

در این فصل، نوع برخورد نادرست جامعه مدرن با معلولین ذهنی و نگهداری اجباری و بیگاری کشیدن از آن‌ها در کارهای تولیدی، با زبانی زیبا به تصویر کشیده شده است و به خوبی نشان می‌دهد که این افراد چون سایر افراد بشر، از توانایی‌های خاص خود و عواطف عمیق انسانی برخوردارند.

فصل «کشاورزان»، نشان می‌دهد که با وجود حادثه چپ شدن تراکتور و صدمات جسمی وارده به پدر خانواده، او هنوز سخت گرفتار افکار پوسیده و عقب مانده خویش و معتقد است که با خانه نشین شدن او و رفتن مارتین، دیگر کارهای مزرعه انجام نشدنی خواهند بود، راوی می‌گوید: «ما یک خانواده کشاورز بدون کشاورز بودیم، یا دست کم پدر که به خاطر بیماری، هفته به هفته روی نیمکت کنار آتش دراز کشیده بود و زمستان را از میان پنجره تماشا می‌کرد، این طوری گفت، **گرچه این حقیقت نداشت**.»ص۸۷

به همین علت، پدر دچار افسردگی می‌شود و رنج می‌کشد و خاموش می‌ماند؛ پدری که بعد از رفتن مارتین، انگار هیچ کس، در اطرافش نیست. با وجود این، جینی درباره او می‌گوید: «... برای اولین بار دلم برایش سوخت. برای رفتن به خانه آرام از نور و هیاهو به درون تاریکی تازه پاگرفته شب خزیدم و رو به سوی هیبت کریه غم کردم- فقط به خاطر او تنهایی‌اش و دردی که می‌کشید، به خاطر سیاهی درونش که او را از بچه‌ها و ما را از یکدیگر جدا می‌کرد، به خاطر مادرم که هر طور شده فشار اصلی این بار را باید تحمل می‌کرد.»ص۸۹

به گمانم ولتر گفته باشد که «انسان‌های آگاه، درد و رنج‌شان از همه مردم بیشتر است.»

جینی که راوی- قهرمان داستان است، اکنون گام به گام- در پرتو درس‌های مادر بزرگش- نه تنها به آگاه‌ترین و بالنده‌ترین فرد خانواده‌اش که به دلسوزترین آن‌ها نیز بدل شده است. مادر نیز هنوز می‌سوزد و می‌سازد.!

سرانجام در این فصل، «کاتلین» نیز به تدریج پیوند دوباره‌ای با خانواده برقرار می‌کند؛ هر چند هنوز پدر نتوانسته «گستاخی و بندگسلی» او را ببخشد!

کم‌کم انگار طاقت همه از دست خودرایی پدر طاق می‌شود، حتی جینی می‌گوید: «تصمیم گرفتم همان شب با مادر صحبت کنم و کمکش کنم تا از شراین استبداد رها شود.»ص۹۵

شاید جینی به ته خط رسیده و روابط خانوادگیشان را تیره و تار و اصلاح ناشدنی می‌یابد وکورسو یا فروغی در آن نمی‌یابد و گویی **فروغ شاعران معاصر**، از زبان وی سخن می‌گوید:

به ایوان می‌روم و انگشتانم را
بر پوست کشیده شب می‌کشم
چراغ‌های رابطه تاریکند
چراغ‌های رابطه تاریکند!

فصل «جینی خانه را ترک می‌کند» از استقلال رأی و عزم و اراده جینی از سویی و عشق ودلدادگی او از سوی دیگر سخن می‌گوید. اما در این جا نیز عشق، قربانی «عقل محاسبه‌گر مدرن» می‌شود و پسر جوانی که ظاهراً نقش عاشق سینه چاک را بازی می‌کند، به سبب ادامه تحصیل در دانشگاه جینی را رها می‌کند و تنها می‌گذارد. در حالی که جینی که به قول حافظ «عاشق صادق و درست پیمان است، بر آن بود که به خاطر عشقش، از آینده تحصیلی خود در دانشگاه بگذرد. این فصل نیز نوعی نقد بر نگاه فردگرایانه لیبرالی است. جینی می‌گوید: «من واقعاً کول را می‌خواستم. حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا با او ازدواج کنم. **و واقعاً نزدیک بود همه چیزم را بدهم**.»ص۱۰۵

اما سرانجام به قول زنی شاعر، در می‌یابد که: تنهایی

تنهایی
«بی او» نبودن نبود.
تنهایی
«با خود» نبودن بود.

و این نگاهی نو به عشق است! آری، عشق والاتر از آن است که بتواند در پای چنین کاسبکارانی نثارش کرد. فروغ چه زیبا می‌گوید:

حرفی به من بزن
من در پناه پنجره‌ام
با آفتاب رابطه دارم!

عشق، آمیزش شور و نور است! عشق، یگانگی طلب واراده و آگاهی وعاطفه است!

اما در فصل پایانی، یعنی «تجدید میثاق»، تعادلی جدید برقرار می‌شود. مارتین که بیش از دو سال است که دور از خانواده، در دانشگاه به تحصیل «هنر» مشغول است، برمی‌گردد. مادر گویی از خواب گران برمی خیزد و یاد اندیشه روشن مادر خودش، یعنی «مامان بزرگ» نوجو می‌افتد و به مارتین می‌گوید:

یک اتر سه دیدگاه
در واقع کشمکشی که دختران سال‌ها با خود و با شرایط داشته‌اند، در درون مارتین نیز به صورتی نهفته وجود داشته، اما به خاطر پدرش و حفظ سنت‌های خانوادگی دم نمی‌زده

«بستگی داره منظورت مزرعه‌داری باشه یا کارهای فکری- یادت باشه، مادر من یه مخ حسابی و شاید دو تا مخ توکله‌اش داشت.»

مارتین پرید وسط حرف‌شان: «این ربطی به مخ نداره، بلکه مسئله **متفاوت نگاه کردن به چیزهاست. هر کسی که از دید خودش به زندگی نگاه می‌کنه.**» ص۱۱۰

اعتقاد به چنین تکثری، خود حاصل و دستاورد مدرنیته- با همه تضادها و تناقضات ذاتی‌اش- است. جان. اف. راندل می‌نویسد: «مدرنیته را می‌توان فرآیندی از تکثر و تمایز اجتماعی و فرهنگی دانست و براین اساس، مفهوم‌سازی کرد. فرآیندی که حاصل منطق یا پویایی حاکم در جریان توسعه است و حول همین‌ها حرکت می‌کند و شاید درون هر یک از همین حوزه‌های تمایزگذار جای گیرد... گسترش دموکراسی یا بحث و نزاع در خصوص خودمختاری جامعه مدنی و افراد در مقام موجوداتی مستقل.»۱۵

به هر حال، سرانجام نوعی تعادل و تفاهم و آشتی و دلجویی بین همه افراد خانواده برقرار می‌شود و در عین پذیرفتن استقلال رای هر فرد، به خواست‌های جمعی خانواده نیز توجه می‌شود و گسست‌ها و شکاف‌ها به پیوند و یگانگی می‌انجامد و جینی نیز عزم خود را برای ادامه تحصیل و کسب تجربه شخصی از زندگی جزم می‌کند:

«... می‌دانستم که بال هایم مصمم به پرواز هستند. **مامان بزرگ اگر بود، می‌فهمید**. خیلی جاهاهست که باید بروم. خیلی کارهاهست که باید بکنم.»

مادر گفت: «فکر نکنم تو اینجا بمون باشی. نگران نباش دختر جون... **هر کار دلت می‌خواد بکن**. ولی می‌دونم که بالاخره بر می‌گردی به مزرعه قله سفید.»

-بله، می‌دونم که بالاخره بر می‌گردم.»ص۱۱۹

آری، کارناتمام مامان بزرگ را نوه پی می‌گیرد و تکمیل می‌کند، اما او نیز قصد دارد سرانجام به «مزرعه قله سفید» بازگردد! اما اگر مادر بزرگ مجبور بود، یا مجبورش کردند که بازگردد، او «آزادانه» تصمیم می‌گیرد.

مادر بزرگ، جان مایه آزادی و روح پرواز را در جامعه روستایی خویش دمید وگویی از زبان فروغ، چنین گفت: «پرواز را به خاطر بسپار، پرنده رفتنی است»!

* * *

نگارنده امیدوار است با توجه به پیش فرض‌هایی که در آغاز گفت، توانسته باشد کمابیش و با وجود آشفتگی شناختی و یا روش شناختی که در این نقد شتاب‌زده به چشم می‌آید، به اثبات آن‌ها تا حدودی نزدیک شده باشد. ما بر آن بودیم که با استفاده از نشانه‌های متنی، چگونگی تکوین و تکامل مدرنیته و تضادها و بحران‌های آن و کشاکش سنت و مدرنیته و بازتاب آن در خانواده‌ها و افراد را نشان دهیم. ما قصد داشته‌ایم که نشان دهیم همه چیز در ید اختیار افراد نبوده و در عین حال، فرد نیز تابع بی قید و شرط شرایط نیست.

دور کهایم، درنقد آرای اسلافش، چنین می‌نویسد که برای آنان، «چیزی جز فرد در جامعه واقعی نیست...

[زیرا] فرد تنها واقعیت ملموسی است که ناظر و بیننده‌ای می‌تواند در نظر گیرد.» از سوی دیگر، برای هگل، قوانین، آداب، رسوم و حتی حکومت، تظاهرات ذهن‌اند و [خود] تحول می‌یابند... ظاهراً سوسور، دورکهایم و فروید، دریافته بودند که چنین نگرشی راه خطا می‌پیماید، زیرا جامعه برای انسان حکم واقعیتی اولیه را دارد و نه فقط مجموعه‌ای از فعالیت‌های فردی با تظاهرات اتفاقی ذهن. و اگر قرار باشد رفتار آدمی بررسی شود، باید نوعی واقعیت اجتماعی، مفروض تلقی گردد. مردم در میان موضوعات و اعمال زندگی نمی‌کنند، بلکه حیات آنان در میان موضوعات و اعمالی ادامه می‌یابد که معنی و مفهومی برای خود دارند و این معانی را نمی‌توان مجموعه‌ای از برداشت‌های ذهنی تلقی کرد. این‌ها ملزومات و وسایل حیاتی جهان به شمار می‌روند. اهمیت اجتماعی اعمال، معانی پاره گفتارها، احساس عشق، عصبانیت، احساس گناه و از این قبیل را نمی‌توان به سادگی نادیده گرفت. این‌ها واقعیات اجتماعی‌اند. خلاصه اینکه جامعه‌شناسی، زبان‌شناسی و روان‌شناسی روانکاوانه، فقط زمانی امکان تحقق می‌یابند که معانی داده شده به موضوعات و اعمال جامعه، معانی‌ای که آنها را از هم متمایز می‌کند، در حکم واقعیاتی اولیه و اصلی در نظر گرفته و تبیین شوند. از آنجا که معانی، محصولی اجتماعی به شمار می‌روند، تبیین‌شان نیز باید در قالبی اجتماعی صورت پذیرد.[۱۶]

ما در نقد و تحلیل خود، سعی کرده‌ایم که روشن کنیم «چه چیزی امکان تجربه فردی را فراهم می‌آورد؟» و کوشیدیم کنش‌های افراد و نهادی اجتماعی هم‌چون خانواده را بر بستر تاریخی- اجتماعی تحلیل کنیم و کشاکش سنت و مدرنیته را به عنوان فرآیندی گریزناپذیر از تحولات تاریخی به شمار آوریم، نه پدیده‌ای اتفاقی و موردی. هم چنین، به این نکته رسیدیم که کنش-واکنش‌های افراد، کاملا دلبخواه و اتفاقی نیستند، بلکه باید به مطالعه هنجارهای اجتماعی پرداخت که تحقق چنین تجربه‌ای را ممکن می‌سازند. همان گونه که جرج هربرت مید، روانشناس آمریکایی نوشته است: «هنگام رجوع به طبیعت بشری به چیزی اساساً اجتماعی رجوع می‌کنیم... تصور خود (فردی) که بیرون از تجربه اجتماعی شکل گیرد، ناممکن است» و «باید عضو جمع بود تا به خود بدل شد» و می‌افزاید: «خاستگاه و بنیادهای خود مانند خاستگاه و بنیادهای اندیشه اجتماعی‌اند.» و شاید این گفته موجز و روشن کلودلوی-استروس، نیازمند تفسیر نباشد: «سخن گفتن از انسان، در حکم سخن گفتن از زبان است و سخن گفتن از زبان، در حکم سخن گفتن از جامعه»!

* * *

باری، بسیار شنیده‌ایم که براساس مدروز و موج‌های وارداتی، مرگ رئالیسم را اعلام کرده‌اند و آن را چیزی در حد گزارش ساده واقعیات روزمره دانسته‌اند. حتی یکی از نویسندگان معروف کودک و نوجوان- که بیشتر داستان‌هایش، یا دست کم موفق‌ترین آن‌ها رئالیستی بوده. در جایی نوشته است: «رئالیست‌ها زندگی را فقط نشان می‌دهند، در حالی که دیگران آن را تفسیر کرده‌اند»!

ما دیدیم که داستانی گیرا اما به ظاهر ساده نوجوانان، می‌تواند چه مفاهیم عمیقی را در دل خود جای دهد. آشکار است که از این متن داستانی، تفسیرهای دیگری هم می‌توان کرد. به قول جاناتان کالر: «اگر به هنگام نگریستن به یک متن، به جای این‌که مطالعه مان را با نشانه‌ها آغاز کنیم، به الگوهای دیگری توجه نشان دهیم... آن گاه باب دیگری در برابرمان گشوده خواهد شد، یعنی همانا امکان وقوع فرآیندهای دلالی دیگری که تحت یا به

یک اثر سه دیدگاه

مستبدین خشک اندیش و سنت گرایان جزم گرا، از هرگونه تحول و نوخواهی، بوی «توطئه» و «خیانت» می شنوند. بازتاب این امر، نه تنها در تحولات تاریخی- اجتماعی، بلکه در سطح خانواده نیز خود را نشان می دهد

موازات نشانه‌های آشکار متن عمل می‌کنند.»[۱۷]

به طور کلی، در خوانش متن‌های داستانی، «خواننده در این میان با مسئله تعیین این نکته روبه‌روست که کدام یک از الگوهای متعدد و ممکن، باید مورد نظر قرار گیرد و کدام یک برخوردار از معنی است... نشانه‌ها صرفاً برای درک به کار نمی‌روند؛ زیرا درک دال کلا دادن موقعیت معنی‌داری به برخی از الگوها و ندادن آن به برخی دیگر است. به این ترتیب، به نظر می‌رسد که از سویی خواننده، با دنبال کردن برخی از الگوها و نادیده گرفتن الگوهای دیگر، معنی را تولید می‌کند.»[۱۸]

به هر حال، در الگوی جامعه‌شناسی تاریخی که ما اختیار کردیم دال‌ها تظاهرات برونی‌اند که باید تا حد امکان شفاف باشند و امکان دستیابی به مفاهیم یا چیزی را فراهم آورند که گوینده، به اصطلاح«در سر دارد».[۱۹]

با وجوداین، نگارنده معتقد است که هر خواننده در هر سطح- از جمله منتقد نیز- نمی‌تواند به معنایی کاملا دقیق و عینی دست یابد و هر نقد نیز کمابیش، مهر ذهنیت فردی منتقد را بر پیشانی دارد. شاید بتوان با این گفته کالر موافقت کرد که: «انتخاب برخی از الگوها و نادیده گرفتن برخی دیگر، به مثابه الگوهای دلالی، نوعی تحمیل معنی به شمار می‌رود و نه باز شناخت نشانه‌هایی که برحسب قرارداد تثبیت شده‌اند.»[۲۰]

به همین دلیل، بارت اعتقاد دارد که نقد ادبی، نه فقط حاشیه‌ای بر یک متن ادبی دیگر، که خود متنی جدید است که می‌تواند به عنوان نظام دلالی جدید، مورد نقد قرار گیرد و به گفته پوپر: «منتقد با ارائه نقد خویش، خود را در معرض نقد دیگران قرار می‌دهد.» (نقل به معنی)

* * *

نکته آخر، معمولاً در رویکرد جامعه‌شناختی، به ویژه جامعه‌شناسی تاریخی، آن‌چه مدنظر قرار می‌گیرد، درونمایه داستان و کنش‌ها یا نهادهای اجتماعی و جایگاه افراد و یا طبقات گوناگون است و به همین دلیل، سایر عناصر داستان مغفول می‌مانند و یا تاحدودی در حاشیه قرار می‌گیرند. گرچه شاید بتوان از رویکرد بسیار جامع، اما پیچیده باختین، برای پرداختن به همه عناصر داستان و جلوه‌های زیبایی‌شناختی و اجزا و ساختاری و زبانی آن نیز بهره گرفت، به هر حال انتخاب نقل قول‌ها و نوع نگاه، جلوه‌هایی از زیبایی‌شناسی را پیشاروی مخاطبان قرار می‌دهد. لوسین گلدمن می‌نویسد: «در همه [نقدها] و پژوهش‌های ما، مفهومی مشخص از ارزش زیبایی‌شناسی به طور کلی و ارزش ادبیات به طور خاص وجود دارد» (به نقل از «نقش باختین در گسترش عرصه جامعه‌شناسی ادبیات»، ترجمه محمدپوینده، ص۳۴).

باری، همان‌گونه که خوانندگان نیز ملاحظه کرده‌اند، داستان «مزرعه قله سفید»، داستانی واقع‌گرا و نام آن نیز گویاست. داستان از زبان دختری نوجوان روایت می‌شود که چه از نظر موقعیت خانوادگی و اجتماعی، در جایگاهی نیست که از بالا و با اقتدار، داستان را بازگو کند. به همین دلیل، نه حضور راوی از موضع اقتدار، کامل است و نه حضور نویسنده از پس پشت روایتگر، پررنگ و مداخله گرانه است، بلکه حضور وی کاملا پنهان است و گفتمان خود را به صورت کنش‌های کلامی و پاره گفتارها و یا کنش‌های شخصیت‌ها، به صورت پخش شده در سراسر متن، نشان می‌دهد.

داستان دارای حادثه‌ای محوری نیست، بلکه بیشتر بر حول محور شخصیت‌ها پیش می‌رود و زنجیره داستانی، هر چند از طریق راوی-قهرمان به هم متصل می‌شود، کنش‌های کلامی و یا دیالوگ‌ها و کنش‌های رفتای، نقشی جدی در پیشبرد روایت دارند.

شخصیت‌ها بیش و پیش از این که نویسنده یا راوی چیزی در مورد آن‌ها بگوید، خود را از طریق گفتار و کردار خود نشان می‌دهند. درست است که فضاهای خالی از طریق راوی پر می‌شود، اما بازهم در ژرف ساخت داستان، نکاتی نا گفته هست که خواننده باید با پیش آگاهی‌های خویش، آن را کامل کند. زبان داستان گیراست و با قدرت و قوت پیش می‌رود. توصیف‌ها با عباراتی کوتاه و بریده بریده و با حداقل استفاده از فعل و بهره‌گیری گسترده از جملات مرکب صورت گرفته و از ویژگی‌های زبانی و زیبایی‌شناختی متن است و مترجم محترم، با وجود پیچیدگی ترجمه جملات طولانی و مرکب، توانسته است ضمن وفاداری به ترکیب جملات اصلی، بدون شکستن جملات، آن‌ها را به فارسی نسبتاً روانی درآورد.

اما به هر حال، مانند بیشتر ترجمه‌ها کاملا خالی از اشکال و بری از خطا نیست. مواردی را-بدون تطبیق با متن اصلی که در اختیار منتقد نبود- می‌توان ذکر کرد:

۱- «**اوغمی اجتناب‌ناپذیر** را برای خودش **شخم می‌زند**» ص۹ به نظر می‌رسد که مترجم، «اجتناب‌ناپذیر» را در برابر inevitable آورده باشد که در این جا بهتر بود از «غمی چاره‌ناپذیر» استفاده می‌کرد.

به هر حال، در نگارش فارسی می‌توان نوشت «غمی چاره‌ناپذیر چون خوره به جان او افتاده بود» یا «به جان او چنگ می‌انداخت» و... درواقع «شخم زدن غم»، گویای همان خودخوری‌هایی است که روح لطیف و شکننده انسان‌های حساس را درهم می‌شکند و به اصطلاح عامیانه «اعصاب را خط خطی می‌کند»، هر چند زبان متن اجازه استفاده از چنین معادل عامیانه‌ای را نمی‌دهد. باری، «غم اجتناب‌ناپذیر» که مترجم از آن سخن گفته، در فارسی گفتاری، همان «درد بی درمان» است.

۲- «یه سیرک کوچک داشتن که فکر می‌کنم نزدیک انبارهای قدیمی **واگن‌های اسبی** شهر بود.» ص۱۵

احتمالاً منظور از «واگن‌های اسبی»، «واگن‌های‌اسب‌دار» باشد.

۳- «اول جینی و بعد مامان بزرگ، **به خواب رفت**» ص۱۹ بهتر بود فعل به صورت جمع می‌آمد؛ یعنی «خوابشان برد.»

۴- «مارتین یک چیزهایی در مورد زندگی شهری می‌دانست.» ص۳۵ چنانچه جمله یاد شده، محاوره‌ای و یا به صورت گفتاری روزمره بود، آوردن «یک» به جا می‌نمود که معمولاً می‌نویسیم «یه چیزایی» اما در نوشتار رسمی «یک» زاید است.

۵- «وقتی پدر خودش را خالی می‌کرد، دوباره برایش غذا می‌آورد.»ص۳۶

به نظر می‌رسد که این مورد، افتادگی در حروف چینی باشد. قاعدتا جمله باید چنین باشد: «وقتی پدر بشقاب خود را خالی می‌کرد...»

۶- «... تماشا می‌کردم که **هیکل گذران** پدرم را که صورتش را به سمت روشنایی خانه چرخانده بود، دیدم.»

نمی‌دانم اصل عبارت انگلیسی چه بوده است، اما من تاکنون «هیکل گذران» را نه در زبان گفتاری و نه در زبان نوشتاری ندیده‌ام.

پای ترسه دیدگاه
نگارنده معتقد است که هر خواننده در هر سطح -از جمله منتقد نیز- نمی‌تواند به معنایی کاملا دقیق و عینی دست یابد و هر نقد نیز کمابیش، مهر ذهنیت فردی منتقد را بر پیشانی دارد

۷- «زنگ می‌زنی ببینی حالش چطوره؟»ص۵۳ «زنگ زدن» به دو معنا، یکی در شیمی- کاربرد عامیانه «اکسیده شدن»- به کار می‌رود و دوم، هنگام پشت در بودن و یا زنگ مدارس و... به کار می‌رود. هر چند در گویش روزمره تهرانی، کمابیش برای «ring»، به معنای تلفن زدن نیز به کار می‌رود و به صورت غلط مصطلح درآمده است. باوجود این، بهتر است که در ترجمه از این معادل استفاده نکنیم؛ گرچه آنچه را در زبان مورد قبول واقع شود، در محاوره به عنوان «غلط مصطلح» می‌پذیرند.

۸- «او را ترغیب به قبول آزادیی دیگر کردم.» ص۶۴ شاید «آزادیی» در برابر واژه «option» آمده باشد. اگر چنین باشد، بهتر بود معادل‌هایی چون «گزینه» گزینش، انتخاب و... می‌آمد. گذشته از این، واژه انگلیسی هر چه که بوده باشد، ترکیب «قبول آزادی دیگر» نه چندان از نظر دستوری درست است ونه از نظر بلاغت و سلاست، چندان مقبول!

۹- چه در زبان نوشتاری و چه گفتاری، «نقل شبانه» مادران و مادر بزرگ‌ها «قصه گویی» است ونه «داستان گویی». البته داستان گویی در برابر «Story- telling» نادرست نیست، اما برای نقل شبانه، نه رایج است و نه دقیق و داستان بیشتر به روایت‌های مدرن اطلاق می‌شود.

۱۰- «داره مادررو از **زندگی خالی می‌کنه**.»ص۹۳ این که عبارت انگلیسی چه بوده، به کنار، اما در زبان فارسی می‌گوییم «داره مادررو از زندگی بیزار [یا «سیر»] می‌کنه.»

۱۱- در صفحه ۹۵، چهار سطر به پایان صفحه، بهتر بود به جای «نوک پا از اتاق رد شدم»، «پاورچین از اتاق رد شدم» می‌آمد که زیباتر است و حس را بهتر منتقل می‌کند.

۱۲- گفتیم که ترجمه جملات مرکب دشوار است، به همین دلیل، گاه فعلی حذف یا جا به جا می‌شود. نمونه آن «آسمان مانند تخم آن قدر صاف که به نظر می‌رسید سقفی آنجا باشد»ص۹۷ که باید پس از «صاف» فعل «بود» نیز می‌آمد.

۱۳-«این زخم هنوز برای او آن قدر دردناک بود که آن را **لمس هم نمی‌کرد**.»ص۹۹

«لمس کردن» که احتمالاً «در برابر» «touch» آمده، در این‌جا به معنی «لمس کردن» نیست، بلکه هنگامی که زخمی خیلی دردناک است، انسان می‌کوشد آن را «دستمالی یا دستکاری» نکند. در چنین مواقعی، در فارسی می‌گوییم یا می‌نویسیم دوست نداشت که این زخم کهنه دوباره سر باز کند.»

۱۴- «لباس هایش گرچه ساده، اما **خوش سلیقه بودند**.» ص۱۰۹

لباس می‌تواند «خوش دوخت» «زیبا» و یا به قول امروزی‌ها «شیک» و... باشد که نشانهٔ «خوش سلیقه بودن» صاحب آن است.

در پایان، باید بگویم که کار مترجم، نه تنها قابل قبول است، بلکه گاه رگه‌های درخشانی در ترجمه فارسی به چشم می‌آید و چند اشکال کوچک یاد شده- که گاه مواردی نیز ناشی از اختلاف سلیقه است- از ارزش ترجمه چیزی نمی‌کاهد. مترجم، چه در انتخاب و چه در ترجمه، خوش ذوقی و توانایی خود را به خوبی به نمایش گذاشته است.

پا نوشت‌ها:

* در برداشت سنتی، مدرنیته هیچ گونه پیوندی با مذهب و سنت ندارد، زیرابه «عقل خود بنیاد» معتقد است، اما پیشگامان فکری مدرنیته، از جمله کسانی چون دکارت، کانت و هگل همگی دارای اعتقادات مذهبی بوده‌اند. ضمن آن که سنت گرایان نیز کمابیش عقل را یکی از منابع تشخیص و تمیز صلاح و فلاح آدمی می‌دانند و خود را چه بسا مظهر عقلانیت نیز بدانند. به قول دکارت: «مردمانی که در هر چیز دیگر، بسیار دیر پسندند، از عقل، پیش از آن که دارند، آرزو نمی‌کنند.» به گفته الکساندر کویره، یکی از شارحان دکارت: «طعم کنایه‌ای را که در این گفته آورده شده است، به خوبی در می‌یابیم» دکارت می‌افزاید: «مهم داشتن ذهن نیکو نیست... بلکه اصل آن است که ذهن را درست به کار برند.» (سیر حکمت در اروپا: محمد علی فروغی، ص۲۱۳، به نقل از گفتاری درباره دکارت، ترجمه امیرحسین جهانبگلو، ص۸

** یادآور این گفته صادق هدایت، یکی از پیشگامان مدرنیته در ایران است: «در زندگی زخم‌هایی هست که چون خوره روح انسان را می‌خورد، اما نمی‌توان آن را به کسی گفت.» (نقل به معنی)

۱- مهدیزاده، محمدرضا: اثری خواندنی در جامعه‌شناسی تاریخی، کتاب ماه علوم اجتماعی، شماره ۵۷-۵۶ خرداد، تیر ۱۳۸۱ص۲۶

۲- منبع پیشین، صفحه ۲۷

۳-به نقل از «origins of modernity»، نوشته John F.Rundell ترجمه محمد استوار، صفحه ۲۰

۴- مزرعه قله سفید، ص۷

۵- مزرعه قله سفید، ص۸

۶- هانت، ای.ک: تکامل نهادها و ایدئولوژی‌های سرمایه داری، به نقل از «سرود پیروزی سرمایه داری»، از صادق جنان صفت.

۷- راندل، جان. اف: خاستگاه‌های مدرنیته، ترجمه محمد استوار، ص۲۰

۸- معمای مدرنیته، نشر مرکز، چاپ اول، ص۴۴

۹- قاسمی، علی: آدمی، هویتی شناور در جاری مدرنیته، روزنامه ایران، سال هشتم، شماره ۲۳۳۳، ۲۷ آذر۱۳۸۱

۱۰- تودورف، تزوتان: منطق گفت وگویی میخاییل باختین، ترجمه داریوش کریمی، ص۳۸

۱۱-همان منبع، همان صفحه

۱۲- این کتاب را آقای دکتر امان الله ترجمان، به فارسی ترجمه کرده است. انتشارات پرشکوه (اسفند ۷۸)

۱۳- نادری، ناهید: حقوق خانه داری، روزنامه همشهری، ۲۲ دی۱۳۸۱

۱۴-راندل، جان.اف: منبع پیشین

۱۵- منبع پیشین ص۲۰

اخیرا رمانی آمریکایی خواندم با عنوان اردوی زمستانه (WINTER CAMP)، نوشته KIRKPATRICK HILL که در بخش پایانی آن، چنین آمده:

May be you should just take the good part of the old ways and the good part of new your ways and make own way» p.۱۸۴, A Puffin BOOK

که بیانگر استمرار ستیزدیرپای «سنت و مدرنیته» در غرب و تداخل و تعامل آن هاست. رمان برای نوجوانان است.

۱۶- کالر، جاناتان: فردینان (دوسوسور)، ترجمه کورش صفوی ص۸۳-۸۲

۱۷- همان منبع، ص۱۳۰

۱۸- همان، ص۱۳۱

۱۹- همان، ص۱۳۲

۲۰-همان، ص۱۳۴

یک استرسه دیدگاه

داستان دارای حادثه‌ای محوری نیست، بلکه بیشتر بر حول محور شخصیت‌ها پیش می‌رود و زنجیره داستانی، هر چند از طریق راوی- قهرمان به هم متصل می‌شود، کنش‌های کلامی و یا دیالوگ‌ها و کنش‌های رفتای، نقشی جدی در پیشبرد روایت دارند